

رمان این مغز با افکارش به فروش می‌رسد | صبا طهرانی کاربر انجمن یک رمان

رمان این مغز با افکارش به فروش می‌رسد | صبا طهرانی کاربر انجمن یک رمان

# این مغز با افکارش به فروش می‌رسد



خلاصه:

همه چیز از آنجایی شروع شد که بار زندگی گردنش افتاد. بعد اتفاقی که افتاد ماجرای عجیبی پیش اومد. از فرارش تا پاکسازی شهر، قاتل روانی و... چند رفیق که اتفاقات پیچیده‌ای براشون رخ میده.

آدم‌ها تغییر می‌کنند؛ اما این تغییر فرق داشت. او رو از یه آدم مثبت و فرشته، تبدیل به آدم سرد و شیطانی کردن که می‌تونه به راحتی همه رو شکست بده.

اما در زندگی همه چیز اون جوری که فکر می‌کنی خوب پیش نمی‌ره.

مقدمه:

قصه اینجاست

که شب بود و

هوا ریخت بهم

من چنان دردی کشیدم

که خدا ریخت بهم

صاف بود آب و هوایم که دو چشمت بارید  
که به یک پلک زدن آب و هوا ریخت بهم  
دست در دست خدا بودی و با آمدنم  
عاشق من شدی و رابطه‌ها ریخت بهم  
وای مرد رویاهایم ببخشید مرا  
عشق بعدی شدم و بین شما ریخت بهم  
فاصله بین من و تو نفسی بود ولی  
رفتی و وسوسه فاصله‌ها ریخت بهم  
قصد این بود که عاشق بشویم اما نه  
عشق ما از همهی زاویه‌ها ریخت بهم  
نیمه شب بود خدا بود و من بی‌سیگار  
لعنتی رفتنش اعصاب مرا ریخت بهم  
باز اقبالی و آهنگ شقایق اما  
چقدر ساده آغوش ما ریخت بهم  
بعد از آن زندگی آنقدر به من سخت گرفت  
خانه از بعد همان ثانیه‌ها ریخت بهم

کلماتم همه در بغض گلودرد شدند

بعد از آن شعر و غزل قافیه‌ها ریخت بهم

خسته‌ام آه چرا رابطه عشقی ما

به همین سرعت و بی چون و چرا ریخت بهم؟

\*\*\*

وارد داروخانه شدم. بوی الکل زیر بینی‌م پیچید. از این بو متنفر بودم چون یاد آمپول می‌افتادم و همین باعث استرسم می‌شد. نسخه رو دادم و داروهایی که برای جانا بود رو داد. خسته و بی‌حال بعد یه تشکر به سمت بیمارستان رفتم. وارد سالن شدم و ته سالن نگاهم به آینه‌ی قدی افتاد. دختر ساده‌ای بودم؛ هیچ کس از گذشته‌م خبر نداشت البته خود من هم خبر نداشتم. لباس کت کرم‌رنگم به شلوار چرم مشکی که پوشیده بودم می‌اومد. موهام رو بسته بودم و همیشه می‌بستم. عینک طلایی هم دکوری می‌زدم. چند سال بود که خارج از ایران زندگی می‌کردم. درسم رو تموم کرده بودم و تو چند شغل فعالیت می‌کردم. با یادآوری جانا سریع وارد اتاق وی آی پی شدم. چشم‌هایم رو بسته بود و زیر اون همه دستگاہ و چیزهای عجیبی که بهش وصل بود، خوابیده بود. صمیمی‌ترین کسی که اطرافم بود نباید الان حال روزش این باشه. حق بچه‌ی تو شکمش این نبود.

- هوی خانم خانما! بلند شو برات خوراکی خریدم.

آروم لای چشم‌هایم رو باز کرد و لبخندی زد. قرص رو دستش دادم.

- چرا الکی زحمت کشیدی؟
- ایش کار خاصی نکردم.
- اخمی کرد و پاکت آبمیوه‌ای رو که بهش دادم رو شروع کرد به خوردن.
- حال آقا پسرمون چطوره؟
- خیلی بازیگوشه. فکر می‌کنم به باباش... .
- ادامه‌ی جمله‌ش رو نگفت و سرش رو پایین انداخت. میگم که حق این دختر اصلا این نبود.
- جانا!
- نگاه غمگینی کرد.
- لطفا ناراحت نباش دیگه!
- انتظار داری برات بزخم برقصم؟
- چشمکی زدم و گفتم:
- نمی‌دونم شاید!
- زانوهایش رو بغل کرد و گفت:
- ازش متنفرم دل آرا؛ اما دوستش دارم.
- نگاهی بهش کردم و لبخند غمگینی زدم.

جانا:

- ولش، راستی امروز برای فیلمبرداری رفتی؟

- نه وقت نشد ولی بعدا میرم.

- دختر با این همه شغلی که تو داری چجوری وقت می‌کنی به همه‌شون  
برسی؟

- این رویای منه بابا، می‌دونی چند سال تلاش کردم؟ خودت که شاهدی!

سری تکون داد که سینه‌ش به خس‌خس افتاد و به سختی تونست نفس  
بکشه. سریع اسپری رو دستش دادم و اکسیژن به ریه‌هاش وارد شد.

- حالت خوبه؟

سری تکون داد و گفت:

- عالیم.

- ببین جاننا با خودت چیکار کردی؟ به‌خاطر اون پسره؟ اون پسره که عشق  
و عاشقی براش مهم نبود؟

- اون دوستم داشت.

- چرا نیست؟ چرا نگران زنش و بچه‌ش نیست؟ چرا تو این خراب شده  
نیست؟

دستم رو دوتا شونه‌ش گذاشتم و ادامه دادم:

- جانا من رو نگاه کن، از روز اول که وارد یتیم‌خونه شدم باهات آشنا شدم. من تو رو خوب می‌شناسم از اول می‌دونستم این کارت یه اشتباهه؛ اما تو حرفم رو باور نکردی.

با گریه بهم خیره شد. اشک رو گونه‌ش بدجور عصبیم کرده بود.

- گریه نکن! بیا ببینم.

محکم بغلم کرد سرش رو روی سینه‌ام گذاشت. نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رو به ناکجا آباد دادم.

\*\*\*

چند ساعت بود که رو صندلی داخل سالن نشسته بودم و چشمام در حال بسته شدن بود. چیزی تا زایمان جانا نمونده بود و من هم تو این چند روز به خونه نرفته بودم. با صدای کسی به خودم اومدم.

- خانم... خانم بیدارید؟

لای چشمام رو باز کردم و به انگلیسی گفتم:

- بله بیدارم چیزی شده؟

پرستار:

- دکتر کارتون داره.

سری تکون دادم و همراهش رفتم که در رو باز کرد و پشت میز دکتر جوانی رو دیدم. موهای بور و قیافه‌ی خوبی داشت.

لبخندی زد و گفت:

- بفرمایید بشینید.

نشستم و منتظر نگاهش کردم.

- باید درمورد چیزی باهاتون صحبت کنم.

- درمورد جانا؟

سری تکون داد که منتظر بهش زل زدم.

- حال خانم زارعی اصلاً خوب نیست. اگه این روند اینجوری پیش بره رو بچه هم تاثیر می‌ذاره.

- باید چیکار کنیم آقای دکتر؟

- ایشون هر چقدر راه تنفسی‌ش بسته بشه باعث بدتر شدن شرایط میشه.

غمگین سرم رو پایین انداختم.

- ناراحت نباشید حتماً حالشون بهتر خواهد شد.

لبخندی زدم و گفتم:

- ممنون.



بلند شدم و در رو باز کردم و از بیمارستان بیرون رفتم. بهتر بود یه سر به خونه هم بزنم.

از خیابون‌های شهر رد می‌شدم. چقدر دلم برای ایران تنگ شده بود امیدوار بودم یه روزی بتونم برم، جایی که زندگی می‌کردم محله‌ی آروم با اهالی خوبی بود. کلیدم رو در آوردم که همون موقع خانم کلویی رو دیدم. زن خوبی بود حدود پنجاه سالش بود و شوهرش فوت کرده بود. لبخندی زد و گفت:

- سلام دلبر حالت چطوره؟

از اینکه عادتش بود دلبر صدام کنه خندم می‌گرفت.

- ممنون شما چطورید؟

- مرسی عزیزم جانا چطوره؟

لبخند غمگینی زدم.

- حالش خوبه در حال بهبودیه.

سری تگون داد و بعد یکم صحبت کردن، طبق معمول به سمت گل‌فروشی سر خیابون رفت.

وارد حیاط شدم، گل‌ها خشک شده بودن و خونه بی‌روح شده بود.

وسایل مورد نیازم رو برداشتم و سوار تاکسی شدم. تو رشته‌های مختلفی فعالیت می‌کردم مثل نویسندگی، کارگردانی و بازیگری، ورزش

تو این چند وقت به هیچ کدوم نرسیدم و درگیر جانا بودم.

اصلا حالش خوب نبود. اون پسره رو از دور دیده بودم. از اول هم بهش حس خوبی نداشتم.

بعد اون فهمیدم که خلافتکار هستش. وارد سالن شدم. بچه‌ها در حال فیلم‌برداری بودن. آدم‌های اطراف من اکثرا ایرانی بودن. یه نفر از انتهای سالن به سمتم دوید و بغلم کرد.

لبخندی زدم و گفتم:

- چطوری زلفا؟

با تعجب نگاهم کرد که تازه فهمیدم گند زدم و به زبان اشاره جمله‌م رو تکرار کردم.

لبخندی زد و سری تکون داد. حیف و حیف و بازم حیف که این دختر کر و لال بود. گاهی سمعک می‌گذاشت و به سختی می‌شنید.

دختر خوبی بود و با جانا صمیمی بود.

شب‌نم: کات آقا کات گند زدید. انقدر چلمنگ نباشید.

با قیافه‌ی پوکر نگاهش کردم. این دختر حتی از من هم بیشتر حرص می‌خورد. گفتم:

- بچه‌ها تو این هفته زودتر کارها رو ردیف کنید.

سری تکنون دادند و تو آینه به خودم نگاه کردم و عینکم رو پاک کردم. کسی دستم رو گرفت که متعجب به زلفا نگاه کردم و اشاره کردم.

- تو هم میای؟

سری تکنون داد که «باشه‌ای» گفتم.

سمعکش رو درآورد، با سمعکش بهتر می‌تونست بشنوه.

بیمارستان نزدیک بود و به خاطر همین تا اونجا پیاده قدم زدیم.

در ورودی رو باز کردم و زلفا وارد شد. به سمت جانا دوید و بغلش کرد.

اشاره‌ای کرد که جانا بهم نگاه کرد.

- می‌گه دلم برات تنگ شده.

جانا گفت:

- مرسی عزیزم حالت چطوره؟

زلفا لبخندی زد و سری تکنون داد.

از محوطه خارج شدم و به سمت دکه رفتم و نسکافه گرفتم. بعد خوردن،

لیوان پلاستیکی رو داخل سطل آشغال انداختم. وارد بیمارستان شدم که

دختری همراه با دوتا دوستاش بهم برخورد کرد. زمین افتادم که داد زد:

- کوری؟ چته؟

- هیچی فقط احساس می‌کنم قطار از روم رد شده.

اخمی کرد و لگد محکمی به پام زد. اون یکی دوستش گفت:

- مرسانا بیا بریم.

- ولم کن این دختره‌ی احمق دیدی چی گفت!

- هوی چاقال حد خودت رو بدون.

بی اهمیت رفتم که زلفا اشاره کرد «چی شده؟»

گفتم:

- هیچی.

مرسانا: زلفا این دوستته؟

زلفا دوید و همراه اون سه نفر به بیرون از بیمارستان رفت.

وارد اتاق جانا شدم و دکتر لبخندی بهم زد و گفت:

- فردا روزی که منتظرش بودید فرا می‌رسه.

لبخندی زدم و بلند گفتم:

- جدی؟ فردا؟!!

سری تکون داد و گفت:

- فقط ممکنه حالشون کمی بد بشه.

نفس عمیقی کشیدم. کنار جانا نشستم که خندید و گفت:

- چیه؟

- هیچی.

- دل آرا؟

نگاهی بهش کردم که گفت:

- من اسم براش انتخاب کردم.

با خوشحالی شروع کردم به دست زدن.

- چه اسمی؟

- سورن.

- واو، چه اسم قشنگی!

نگاه غمگینی کرد و گفت:

- دل آرا من شنیدم.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چی رو؟

- حرف‌های پرستار و دکترو، شنیدم که گفتن درصد زنده بودنم کمه.

ناباور نگاهش کردم که ادامه داد:

- گوش کن. سیستم تنفسی من ضعیف شده و... فقط اوضاع داره بدتر میشه و می‌دونم که فقط خودم و اطرافیانم این جوری بیشتر زجر می‌کشن، می‌خوام این زمان با هم بودنمون، آخرین خاطره برام باشه. وقتی بنیامین رفت همه چیز بدتر شد. می‌خوام که بعد زایمان دُز سرم رو بالا ببری.

دستش رو گرفتم و ناباور گفتم:

- نباید این حرف‌ها رو بزنی، بس کن.

لبخندی زد و گفت:

- بعد من تو در دسر می‌افتی دل آرا. من نباشم بهتره.

داد زدم:

- تمومش کن من به غیر تو کسی رو ندارم. مامان و بابا اون طوری ولم کردن تو دیگه ولم نکن.

لبخندی زد.

- مواظب سورن باش. مثل خودت قوی به بار بیاد نه مثل من که انقدر ترسو هستم.

با بغض نگاهی بهش کردم و محکم بغلش کردم.

- تو زنده می‌مونی! زنده می‌مونی!

لبخند تلخی زد.

- برو استراحت کن. فردا روز سختی رو در پیش داری!
- سرم رو پایین انداختم و عصبی به سمت نمازخانه رفتم. استرس و دلهره به جونم افتاده بود. سرم رو تکیه دادم و حرف‌های جانا برام تکرار شد.
- خانم... خانم.
- چشمام رو باز کردم و تکونی خوردم که کمرم تیر کشید.
- به خانم مسنی که با تعجب نگاهم می‌کرد، خیره شدم که به انگلیسی گفت:  
- از دیشب اینجا خوابت برده.
- مثل اینکه آره. ببخشید ساعت چند؟  
نگاهی به ساعتش کرد و گفت:  
- ساعت نُه.
- سریع بلند شدم و تشکری کردم. داخل سالن رفتم. شروع کردم به دویدن تا اینکه به اتاق جانا رسیدم و پرستار جلوم رو گرفت.
- حالش چگونه؟  
پرستار: بهتره.
- دکتر: بچه به دنیا اومد.
- از لای در با خوشحالی به نوزادی که بغل پرستار بود زل زدم و در بسته شد.  
چند ساعت رو صندلی نشسته بودم و منتظر بودم دکتر از در بیرون بیاد.

دکتر بیرون اومد و سمتش هجوم بردم.

لبخندی زد و گفت:

- بچه سالمه اما... .

- اما چی؟

- ممکنه حال خانم زارعی بدتر بشه.

عذرخواهی کرد و به رفتنش زل زدم. از پشت شیشه به نوزادی که داخل شیشه‌ی مستطیل‌شکل قرار گرفته بود زل زدم.

نفس عمیقی کشیدم. نباید واسه این بچه کم می‌ذاشتم. با جانا بعد مرخص شدنش به ایران برمی‌گردیم. هر چند که خودش دوست نداره!

سورن...چه اسم باحالی! لبخند غمگینی زدم.

به بیرون محوطه رفتم و اون دختر چاقی که اون روز بهم برخورد کرد رو دیدم.

تنها بود و پسری جلوش وایساده بود. نمی‌دونم چی شد که پسره تو گوشش زد. ناباور نگاهم خیره به دختری که زمین افتاده بود، موند.

چند قدم جلو رفتم.

- هوی پسر جون چته؟

نگاهی بهم انداخت و نیشخندی زد و گفت:



- ضعیفی بهت نمی‌خوره همچین لحنی!

اخمی کردم و دست دختره رو گرفتم. اسمش رو یادمه. وساییش رو از زمین جمع کردم که خیره بهم نگاه می‌کرد.

دوتا دوستاش با تعجب سمتمون اومدن. برگشتم و به پسره زل زدم. قیافه‌ی پسره به ایرانی‌ها نمی‌خورد اما تعجب کردم که این سه‌تا ایرانی بودن!

- دست بلند کردن رو زن خیلی بده ها!

خنده‌ی عصبی کرد و گفت:

- چرت‌وپرت نگو بابا!

دستش رو بلند کرد که رو هوا گرفتم و لگدی به ساق پاش زدم. نیشخندی زدم.

- ضعیفی بهت نمی‌خوره همچین لحنی!

به دخترا نگاه می‌کردم.

- وقتت رو واسه این یارو هدر نده. لیاقتت بیشتره!

وارد سالن شدم که صدای دستگاه از اتاق جانا اومد.

ناباور دویدم و وسط راه محکم با زانو زمین خوردم و بی‌اهمیت بلند شدم.

وارد اتاق خواستم بشم و به دستگاه زل زدم.

به خط صاف شده نگاه کردم. ناباور چندبار پلک زدم و به جانا زل زدم و ملافه سفید رو کشید.

با چشمای ناباور و صدای لرزون داد زدم:

- چیکار داری می‌کنی؟

پرستار جلوم رو گرفت که اشک تو چشمام پر شد.

- باید دکتر رو صدا کنید.

پرستار به آلمانی چیزی به دوستش گفت.

کنترلی رو صدام نداشتم. تخت رو حرکت دادن و از اتاق خارجش کردند.

- جانا! چیکار دارید می‌کنید؟ کجا می‌بریدش؟

پرستار سری تکون داد و گفت:

- متاسفم.

ناباور نگاهش کردم. دستم روی گلوم گذاشتم

نامه‌ای رو بهم داد و گفت:

- این رو گفتن که به شما بدم.

گوشه‌ی سالن تو خودم جمع شدم و با دست‌های لرزون نامه رو باز کردم.

«سلام دل‌آرا می‌دونم که الان حالت بده؛ اما باید یه سری چیزها بهت بگم.

می‌خوام مراقب سورن باشی. تو دختر قوی هستی. توی دردسر بدی

می‌افتی؛ اما به هر حال این اتفاق می‌افته. ازت می‌خواوم که وقتی سورن پنج سالش شد، دنبال بنیامین بری. بعد پنج سال افراد اونا دنبال سورن میان؛ اما بنیامین از هیچی خبر نداره و نخواهد داشت. این پاکت‌نامه رو از طرف من به بنیامین بده و یه روزی اون آهنگ رو براش بخون. مراقب خودت و سورن باش.

شاید سهم من تنهایی بود. می‌گن که گاهی اوقات آدم‌ها از عشق زیاد می‌میرن. مرسی از اینکه همیشه باهام بودی، امیدوارم با سورن همیشه خوشحال باشید. من در حقش مادری نکردم تو مامان خوبی میشی، خداحافظ.»

سرم روی پام گذاشتم و شروع کردم به زجه زدن.

قطره‌ی اشکی رو نامه فرو ریخت.

زجه زدم و با هق‌هق شروع کردم داد زدم:

- نه نه! جانا...!

از دور تعدادی از افراد به سمتم اومدن؛ اما اونقدر بی‌حال بودم که تا خواستم بلند بشم، سرم گیج رفت و زمین افتادم و صداها کم‌رنگ شد.

\*\*\*

پنج سال بعد

آلاله: بچه‌ها عروس خانم رو بیارید.

همه جوری نگاهم کردند که به خودم لرزیدم، بیشتر مرد بودند. نیشخندی به داماد زدم. دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید.

رادین: بهتره یه امروز رو مثل آدم دختر خوبی باشی.

- بودم و هستم.

پوزخندی زد و رو صندلی نشستیم. گیر این آدم پست فطرت افتاده بودم؛ اما نقشه‌ای که داشتم ریسک خیلی بزرگی بود.

همه‌ی فامیل‌هاشون اون وسط یه سره می‌رقصیدن به نیم‌رخ رادین نگاه می‌کردم و سرم رو پایین انداختم، خیلی خیلی خجالت می‌کشیدم که تو این جمع باشم؛ اما دیگه وقتش رسیده بود.

- من یه لحظه بالا میرم.

- منم باهات میام.

نگاهی بهش کردم و با غمگینی گفتم:

- رادین!

مکثی کرد و خیره نگاهم کرد، برای اولین بار بود که اسمش رو صدا می‌زدم.

- بهم اعتماد داشته باش.

- باشه بهت اعتماد دارم.

لبخندی زدم و بالا رفتم. وارد اتاق شدم و در رو بستم. کفش‌های پاشنه بلندم رو درآوردم و کتونی‌هام رو پوشیدم. پنجره رو باز کردم لباس عروس هم در دسر داره ها! لباسم رو چنگ زدم و چون ارتفاعی نبود پایین پریدم. نگهبان نگاهی بهم کرد و به زبان خودشون چیزی رو گفت.

همه‌ی نگهبان‌ها ریختن و شروع کردم به دویدن. لباسم زیر پام گیر می‌کرد؛ اما ماهرانه با تمام سرعتم می‌دویدم. سمت خیابون اصلی رفتم و نگاهی به دور و اطراف کردم. بعضی‌ها با تعجب نگاهم می‌کردن. یکی از نگهبان‌ها لباسم رو از پشت گرفت که لگدی بهش زدم و همون موقع ماشینی از بینمون رد شد که باعث شد عقب برم و بتونم از دستش فرار کنم.

ماشین بچه‌ها رو دیدم و سریع دویدم و سوار شدم.

تا خواستن بهم برسن، جیغ بلندی زدم و دست نگهبان لای ماشین موند.

رادین نعره‌ای زد که شیشه رو پایین دادم و داد زدم:

- قانون شماره‌ی یک هیچ‌وقت به کسی اعتماد نکن پسر!

دختر زدن زیر خنده که نگاهی بهشون کردم.

زلفا با زبان اشاره گفت:

- کارت حرف نداشت.

لبخندی بهش زدم.

مرسانا: خب می‌بینم همه‌چیز به خوبی پیش رفت.

نگاهی بهش کردم.

- می‌بینم هر روز داری لاغرتر میشی.

«ایشی» گفت و چشم‌غره‌ای رفت.

آینور: مطمئنی جون سالم به در می‌بری؟

پانیا: نه بابا عمرا از دست این یارو بتونه فرار کنه!

- البته وقتی من هستم، کسی نمی‌تونه بهش آسیب بزنه.

با تعجب به سورن نگاه کردم.

- اینو دیگه چرا با خودتون آوردید؟

زلفا چشم‌غره‌ای به سورن رفت و آینور گفت:

- تربیت خودته دیگه!

سرم رو به شیشه تکیه دادم و به همه‌شون زل زدم. تو این پنج سال چیز زیادی عوض نشده بود. فقط سورن بزرگ‌تر شده بود و مرسانا هم بادش خوابیده بود و لاغرتر شده بود.

بعد جانا، با دخترا صمیمی شدم. هر کدوم مشکلات خودمون رو داشتیم. من و سورن تو خونه‌ی کوچیکی که اجاره کرده بودم، زندگی می‌کردیم و نتونستم ایران برم ولی حالا که سورن پنج سالش شده بود، خیلی برنامه‌ها داشتم.

پانیا: می‌خواهی با این لباس عروس الان کجا بری؟

- خونه.

مرسانا: دیوونه شدی؟ پس رادین چی؟

- آدرس خونه رو بلد نیست نگران نباشید.

پانیا ننگه داشت و من سورن پیاده شدیم.

- خب بچه‌ها فردا می‌بینمتون.

بعد خدافظی با سورن داخل رفتیم.

سورن: ولی دل‌آرا خیلی عوض شدی!

- ایش.

- از اون عینک قراضه‌ت که بگذریم، الان بدون عینک خوشگل‌تری.

- بلند شو ببینم توله! برو دستت رو بشور، یه چیزی بخوریم. بدو ببینم.

سریع شیطون خندید و دوید.

در یخچال رو باز کردم و سوسیسی که از ظهر درست کرده بودم رو درآوردم.

لباس مسخره‌م رو عوض کردم.

میز رو چیدم و سورن با لباس راحتی رو صندلی نشست. چهره‌ش در هم

رفت.

- بازم سوسیس! ای بابا!

- از خداتم باشه.

روبه‌روش نشستم و شروع کردیم به خوردن.

سورن به‌خاطر هوش بالایی که داشت زودتر مدرسه فرستاده بودمش.

- امروز مدرسه چطور بود؟

- مثل همیشه مزخرف!

با تعجب نگاه کردم و با دهن پر گفتم:

- هوم؟ چرا باز؟

- اون پسره با دوستاش مسخره‌م کرد؛ چون گفت من مامان و بابا ندارم.

مکثی کردم و سرم رو پایین انداختم.

- اما بهش گفتم که مامان دارم. به جاش تو رو گفتم.

لبخندی زدم.

- خب بعدش چی شد؟

- قرار شد فردا بیای تا تو رو ببینه تا ثابت شه. مامان اون خیلی پیره و شبیه

جادوگره‌است ولی تو خیلی خوشگل‌تری.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم.

من: هوی بچه چند دفعه بهت گفتم، از این حرف‌ها نزن. یه بار قانون‌ها رو

مرور کن ببینم.



پووف کلافه‌ای کشید و گفت:

- به کسی اعتماد نکنم.

سری تکون دادم.

- به همه احترام بذارم، درس‌هام رو بخونم و اگه کسی اذیتم کرد بزنمش.

- درسته.

ظرف‌ها رو جمع کردم و سورن دیگه موقع خوابش شده بود.

- پاشو سورن فردا صبح خودمم باید باهات پیام بعد اون هم با دخترا کار

دارم. زود بخواب!

- یکم دیگه بذار بیدار باشم یکم!

- نه خیر بکپ!

چشم‌غره رفت و بعد «شب‌به‌خیری» گفت و داخل اتاقش رفت. خودم هم

رو تختم پریدم و چشم‌ام کم‌کم گرم شد.

با صدای زنگ ساعت از خواب پریدم. شدید خوابم می‌اومد؛ اما مجبور بودم

که برم. بلند شدم و دست صورتم رو شستم.

داخل اتاق سورن رفتم و به قیافه‌ی غرق در خوابش زل زدم. زیادی

خوش‌قیافه بود.

- توله بلند شو.

- هوم؟

- مرض! بلند شو دیر شد.

صبحانه رو حاضر کردم و سورن حاضر شده بود. صبحانش رو خورد. خودم هم قهوه‌ی تلخی رو کوفت کردم و سریع سوار ماشین شدیم.

فکر کنم تو این چندسال فقط تونسته بودم یک ماشین بخرم. البته پروژه‌ی فیلم‌برداری هم دیگه آخراش بود.

- دل آرا گند نزنیا، پسره اسمش ادوارد تو کاری نکن. فقط باهام داخل حیاط بیا.

- خودم می‌دونم چیکار کنم!

- میشه بعداً بریم شهربازی؟

- نه!

- تو قول دادی!

نگاهی بهش کردم و پوف کلافه‌ای کشیدم.

- ببینم چی میشه!

ماشین رو پارک کردم و تمام مادرها دم مدرسه وایساده بودن. وارد حیاط شدیم که سورن اون پسره رو صدا زد.

ادوارد با بقیه دوستاش با تعجب بهم نگاه کردن.

سورن بغلم پرید و چشمکی زد. با لبخند به رفتنش زل زدم. ماشین مشکی‌رنگی از جلوم با سرعت رد شد.

- ملت دیوانه شدن.

سوار ماشین شدم و سمت کافی‌شاپ گاز دادم. پیاده شدم و داخل کافی دخترا رو دیدم. داخل رفتم و لبخندی زدم.

- های گایز حالتون چطوره؟

پانیا: به به چه عجب!

آینور: چی برات بیارم؟

- کیک با قهوه.

سری تکون داد و رفت. آینور اینجا کار می‌کرد و پاتوقمون اینجا بود.

- چطوری زلفا؟

به گوشش اشاره کرد. با اشاره گفتم:

- خب سمعکت رو بذار بچه!

چشم‌غره‌ای رفت.

مرسانا: از رادین چه خبر؟

- هیچ خبر.

پانیا: میگم دل آرا؟

منتظر نگاهش کردم که گفت:

- نم‌نم نمی‌خوای دنبال اون پسره بری.

سرم رو پایین انداختم که گفت:

- به من نگاه کن. سورن حتی یه بار شده هم باید اون رو ببینه.

- می‌دونم.

پانیا: خوددانی! من رفتم مراقب خودتون باشید.

زلفا اشاره کرد که همراهش میره. بعد خدافظی رفتن و من مرسانا موندیم.  
داد زدم:

- آینور بیا بشین دیگه!

بعضی‌ها چون زبان ما رو بلد نبودن، با تعجب نگاه کردن.

- الان میام.

نگاهی به مرسانا کردم. لبخندی زدم از اون دختر چاق تبدیل به پری‌دریایی شد.

درباره‌ش بهم گفته بود همه مسخره‌ش می‌کردن. ولی جای ناراحت‌کننده‌ش اینجا بود که عشقش و کسی که عاشقش بود، به خاطر چاق بودن ولش کرد و رفت.

مرسانا: دل‌آرا؟

نگاهی کردم که گفت:

- چند روز پیش دیدمش.

- کی رو؟

نیشخندی زد:

- همون که حکم مرد عاشق رو داشت.

با تعجب نگاهش کردم.

- از دور من رو دید. خانواده‌ش چون گفته بودن ایرانیم، ازم جداش کردن.  
اون هم ازم دور شد ولی حالا بعد چند سال من رو دید.

خندید و گفت:

- وای دل‌آرا قیافه‌ش! ماتش برده بود. دوباره بهم درخواست داد ولی من  
کسیم که دیگه نمی‌تونه به دستش بیاره.

تک‌خنده‌ای کردم.

- ببخشید.

- هوم؟

- بعد پنج سال بابت اون روز ازت عذرخواهی نکردم؛ به خاطر اون حرف‌ها.

- ولی من ممنونم.

نگاهی بهش کردم که گفت:

- بابت اون مشتی که بهش زدی و کمکم کردی.

زدم زیر خنده.

آینور: خب چی می‌گفتین؟

لبخند تلخی زدم. آینور از خانواده‌ش جدا شد و از خونه فرار کرد؛ چون به زور می‌خواستن به عقد کسی که حتی یه بار اون رو ندیده بود دربیارن. اون کسیه که از طرف خانواده‌ش طرد شد.

آینور: اون ماشین رو می‌شناسی؟

برگشتم که ماشینی رو دیدم.

- نه چطور؟

- فکر کنم داشت تعقیبت می‌کرد.

با تعجب برگشتم و نگاهی به ماشین کردم که راه افتاد.

مرسانا: دل آرا؟

- هوم؟

هر دو نگاه مضطربی بهم کردند.

آینور: فکر کنم دیگه دنبال سورن اومدن.

با نگرانی نفس عمیقی کشیدم.

- خدا به خیر کنه!

دنبال سورن رفته و سوار ماشین شد.

- چطوری؟

سورن: خوابم میاد.

- ای تنبل دوست نداشتی مگه شهربازی بریم؟

یهو چشماش گرد شد و گفت:

- چی واقعاً؟

سری تکون دادم که بالا پرید.

- اما با این لباس‌ها؟

- برو پشت عوض کن کسی نمی‌بینه. لباس برات آوردم.

با خوشحال عقب پرید که لنگش تو سرم خورد.

- آی چیکار می‌کنی چرا جفتک می‌ندازی؟

اخمی کرد و چیزی نگفت. جلوی شهربازی نگه داشتم و داخل رفتیم.

- خب کدوم رو سوار بشیم؟

- اون ترن هوایی.

با تعجب به ترن هوایی زل زدم.

- یا حسین چی میگی؟ سن تو اجازه‌ی رفتن به ترن هوایی رو نداره.

- ولی من می‌خوام برم!

چشم‌غره‌ای بهش رفتم.

- بیا اون چرخ فلک رو بریم.

«باشه‌ای» گفت و بلیط رو خریدم و دوتایی تو یه واگن رفتیم. نم‌نم بالا رفتیم و ارتفاع زیاد شد.

- منظره رو ببین.

- دل‌آرا؟

نگاهی بهش کردم. همون جور که به بیرون زل زده بود گفت:

- پای قولت هستی؟

- چه قولی؟

- که بابا رو پیدا می‌کنی.

هعی...سخت بود، خیلی سخت بود. از این می‌ترسیدم که سورن رو ازم بگیرن. پیدا کردن بنیامین یکی از سخت‌ترین کارها بود. پدری که حتی نمی‌دونه یه بچه داره.

- سر قولم هستم.

لبخندی زد.

- مامان چه جور زنی بود؟



لبخند کم‌رنگی زدم.

- مامانت...!

مکثی کردم و گفتم:

- زن فوق‌العاده‌ای بود. فداکار و شجاع بیشتر به زیبایی که داشت معروف بود.

- پس چرا بابا ولش کرد؟

نگاه طولانی بهش کردم و زمزمه کردم:

- نمی‌دونم.

بعد اینکه اونجا کلی خوش گذروندیم. خونه برگشتیم. سورن در حال تلویزیون تماشا کردن و من هم سرم تو گوشی بود.

با شکستن چیزی یه متر پریدم. سورن ترسیده بهم زل زد. با تعجب به پنجره‌ی شکسته زل زدم. دور سنگ کاغذی پیچیده شد بود. بازش کردم و نفسم حبس شد.

- مراقب پسر کوچولوت باش.

حالا دیگه مطمئن بودم که دنبالش اومدن؛ ولی بنیامین مگه خبر داره؟ نفس عمیقی کشیدم و سورن رو بغل کردم.

- من می‌ترسم.

- از چی؟ بابا تو مرد قوی هستی. این بچه‌های خر سنگ زدن.

نفس عمیقی کشید.

- سورن؟

نگاهی بهم کرد که گفتم:

- ازت می‌خوام به غریبه‌ها محل ندی و نزدیک کسی نشی باشه؟

سری تگون داد.

وارد آپارتمان شدم و زنگ در رو زدم. پانیا در رو باز کرد و خوشحال گفت:

- خوش اومدی.

- به به مبارکه بالاخره تونستیا!

زلفا از اتاقش بیرون اومد. پانیا و زلفا باهم زندگی می‌کردن و پانیا خانم نقاشی که کشیده بود داخل موزه‌ی فرانسه فرستاده شده بود. این رویاش بود و آرزو داشت که به فرانسه بره؛ ولی فقط تونست که نقاشی‌ش رو بفرسته. پدر و مادرش بهش بی‌محلی زیاد کردن چون باورشون این بود که نقاشی‌یه چیز مسخره هست و درآمدی نداره ولی اون دنبال رویاهش رفت و بهشون داره می‌رسه.

زلفا اشاره کرد:

- خوش اومدی. بالاخره این خانم به خواسته‌ش رسید.

خندیدم و گفتم:

- دقیقا!

پانیا: بشین چه خبر؟

ماجرای دیشب رو برایشون تعریف کردم که زلفا ناباور زد تو صورتش و نگاه غمگینی کرد.

پانیا: حالا می‌خوای چیکار کنی؟

- نمی‌دونم هیچی نمی‌دونم.

زلفا اخمی کرد و با اشاره گفت:

- نباید دنبال بنیامین بری.

- باید برم. می‌دونم اون یه خلافاکاره؛ اما سورن مهم‌تره.

پانیا: اون بچه‌ست دل آرا. چه می‌فهمه باباش خلافاکاره!

پوزخندی زد:

- اون بچه از من و تو هم خیلی بیشتر می‌فهمه.

عینکم رو درآوردم و آه سوزناکی کشیدم.

- خب من دیگه برم. اومدم یه سری بزخم و زود برم.

پانیا: باشه هر جور راحتی.

بعد خدافظی پایین رفتم و سوار ماشین شدم.

سمت باشگاه رفتم که ماشینی پشت سرم شروع کرد به تعقیب کردنم. از آینه بهش زل زدم. چه ماشین آشنایی! میدون رو دور زدم که پابه‌پام اومد. اخمی کردم.

- به خشکی شانس!

بی‌اهمیت به باشگاه رفتم و اون ماشین رو نادیده گرفتم. وارد شدم که همه به احترامم بلند شدن.

سوزی دختر مو بلوندی بود که در نبود من کارها رو انجام می‌داد. لباس‌هام رو عوض کردم و بدنم رو گرم کردم. تمام ورزش و رقص‌ها رو بلد بودم. خودم نظاره‌گر بودم و یاد می‌دادم؛ اما افکارم اون قدر درگیر بود که نمی‌دونستم باید چیکار کنم.

جلوی مدرسه نگه داشتم و منتظر شدم تا سورن بیاد. وقتی از در بیرون اومد، مردی سیاه‌پوش نزدیکش شد. چیزی رو بهش داد و رفت. سورن داخل سوار ماشین شد که با عصبانیت گفتم:

- کی بود؟

- نمی‌دونم.

- این چیه؟

نگاهی به خرس تو دستش انداخت و گفت:

- خرس دیگه.

- سورن؟

چشم غره‌ای رفت.

- بندازش بیرون.

- اما من دوستش دارم.

پووف کلافه‌ای کشیدم و سمت خونه حرکت کردم و به خرس تو دستش  
زل زدم. خرس عجیبی بود. زیادی برام عجیب بود. کلید انداختم و داخل  
خونه رفتیم.

- خیلی خرس باحالیه.

مشکوک به خرس زل زدم.

- نه خوب نیست.

- میگم دل آرا نگفتی!

- چی رو؟!

- در مورد پدر و مادرت.

سمت اتاق می‌رفتم که متوقف شدم.

- الان میام.

در اتاق رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. لباسم رو عوض کردم و روبروش نشستم. در حال بازی کردن با اون خرس بود.

- خب؟

- به جمالت.

- بگو دیگه.

نگاهم رو به موبایلم دادم و گفتم:

- تو آتش‌سوزی مُردن.

با تعجب بهم زل زد.

- متاسفم خبر نداشتم.

لبخندی زدم.

- عیبی نداره بچه.

بلند شد و گفت:

- من میرم دست‌شویی میشه برام نگاهی داری؟

آروم خرس رو ازش گرفتم و دویدم.

به چشم‌های دکمه‌ایش زل زدم. خرس قهوه‌ای‌رنگ متوسط و با لبخندی انگار نگاهم می‌کرد.

پووف کلافه‌ای کشیدم که سورن سمتم اومد و لبخندی زد.

- این خرس عجیب رو بگیر.

- خیلیم خوبه!

اخبار رو زدم و کمی نگاه کردم.

- کی ایران می‌ریم؟

- به زودی.

با زیرنویسی که کرد، تعجب کردم.

- تعدادی از افراد در شهر مورد حمله قرار گرفتن و کشته شدن. این باند که به شهر نفوذ کرده است، طی چند سال اخیر پلیس‌های بین‌المللی دنبالشون هستند.

عکسی رو صفحه اومد و چند مرد سیاه‌پوش بودن.

- هر فردی اگه این چند نفر رو دید. خیلی سریع به پلیس اطلاع بده.

تلویزیون خاموش کردم.

- باید بخوابی.

به خرسش نگاه‌ی کرد و گفت:

- وقت خوابه بذار اتاقت رو بهت نشون بدم.

دوید که داد زدم:

- اون اتاق توعه نه اون عروسک لعنتی!

- ساکت!

داخل اتاقم رفتم و رو تخت دراز کشیدم.

پیامی اومد:

«بیداری؟»

زلفا بود.

«آره بیدارم.»

«اخبار رو نگاه کردی؟»

«آره چطور؟»

«شهر باید تخلیه بشه.»

با تعجب ناباور چندبار پلک زدم.

«چی میگی؟»

«باور کن.»

«برای چی؟»

«برای اون خلافاکارها.»

«ای وای!»

«تو این هفته قراره خیلیا بمیرن. هر چه سریع‌تر باید بریم.»



«کجا؟»

«هر جا به غیر از اینجا.»

نفس عمیقی کشیدم.

«من میرم بخوابم.»

«باشه شبت به خیر.»

«شب به خیر.»

موبایل رو کنار گذاشتم و به سقف خیره موندم.

تخلیه؟ منظورش چی بود؟

هعی به اندازه کافی روم فشار بود، همه چیز بدتر شد.

چشمام بستم؛ اما اصلا خوابم نبرد و تا صبح بیدار بودم. پیش سورن رفتم  
و به خرس تو دستش نگاه کردم.

- سورن پاشو.

- هوم؟

- مدرسه.

- وای نه می‌خوام بخوابم.

- فردا تعطیله، استراحت می‌کنی. بلند شو تنبلی نکن.

با انزجار بلند شد و لباسش رو عوض کرد. صبحونه رو خوردیم و موقع رفتن شد.

- اما خرسم چی؟

- اون خودش می‌تونه مراقبت کنه از خودش.

سری تکون داد و سوار ماشین شدیم. دوباره مورد تعقیب قرار گرفتیم.

- لعنتی!

- چی شده؟

- هیچی.

نگه داشتم و سورن پیاده شد و منتظر موندم بره و بعد گاز دادم و سمت سالن فیلم‌برداری رفتم.

سریع از ماشین پیاده شدم و سمت سالن دویدم. هر از گاهی پشت سرم رو نگاه می‌کردم؛ تا اینکه با کسی برخورد کردم. زلفا با نگرانی نگاهم کرد.

- خوبم تو خوبی؟

سری تکون داد.

- یکی داشت تعقیب می‌کرد.

ترسیده با سر اشاره کرد که «کی؟»

- نمی‌دونم.

\*\*\*

- کات همتون گند زدید، این چه وضعشه! چرا انقدر شما چلمنکید؟!  
بعضی‌هاشون با تعجب نگاه می‌کردن.

- شبنم.

نگاهی کرد و گفتم:

- دختر مگه اینا فارسی بلدن؟

عصبی گفتم:

- نمی‌بینی این تیکه رو بلد نیست. فقط خنده‌ش می‌گیره.

- فدای سرت بابا.

به انگلیسی گفتم:

- بچه‌ها همه سر جاتون برگردید.

زلفا به شونه‌م زد.

- هوم؟

با اشاره گفتم:

- اخبار رو گوش کردی؟

- آخه یعنی چی؟ شهر باید تخلیه بشه؟

سری تگون داد.

- شنیدم فردا قراره بدتر بشه و همه‌جا تعطیل میشه تا همه خونه‌هاشون بمونن.

سری تگون داد و اشاره کرد:

- اینجا دیگه نباید موند.

به قیافه‌ی مظلومش زل زدم. همه به‌خاطر مشکل ناشنوایی و اینکه نمی‌تونست حرف بزنه مسخره‌ش می‌کردن.

- خب دیگه من برم.

سری تگون داد و بعد خدافظی سوار ماشین شدم.

موبایلم زنگ خورد.

- بله؟

مرسانا: وای دل‌آرا اخبار رو دیدی؟

- هوف می‌دونم.

- وای دیروز یکی رو به‌طور دقیق روبه‌روم کشتن.

با حرفی که زد، ترمز زدم و با سر تو شیشه رفتم. ماشین پشتیم بوق زد و دوباره راه افتادم.

- چی؟!

- باور کن. فقط تا می‌تونستم دویدم و از اونجا دور شدم.

- یعنی اون خلافاکارها بودن؟

- وای وای آره. من هنوز تو شوک هستم. همین فردا وسایلت رو جمع کن. تو کافه هم‌دیگه رو می‌بینیم، سورن هم بیار.

- باشه باشه.

- بای.

- بای.

تماس رو قطع کردم و ناباور شروع کردم به رانندگی کردن.

ماشین رو پارک کردم که خونه برم اما با دیدنش کپ کردم. اون اینجا چیکار می‌کرد؟

رادین؟ اونم اینجا؟ با افرادش؟ ای وای بازم دردسر!

فکر می‌کردم که آدرس خونه رو بلد نیستن. سریع گاز دادم و مسیرم رو عوض کردم. شماره‌ی آینور رو گرفتم.

- هوم؟

- رادین پیدام کرده میشه امشب من و سورن بیایم پیشت؟

داد زد:

- احمق معلومه که باید بیای.

- باشه مرسی.

- خواهش.

سریع دنبال سورن رفتم و از اونجا پیش آینور رفتیم. وارد باغ شدیم. داخل رفتیم که آینور لبخندی زد

- خوش اومدید. چطوری سورن؟

لبخندی زد و گفت:

- خوبم.

- بشینید براتون یه چیزی بیارم.

رفت و بعد چند دقیقه با دو شربت آلبالو پیشمون اومد.

آینور: خب باز چی شد؟

- اون خره اونجا کمین زده بود تا من برم.

- خوب کردی اومدی. از اون بدتر فردا موقع تخلیه هست.

- هوف باور کن روز قیامت رسیده!

سورن: من تو باغ می‌رم.

گفتم:

- مواظب باش.

«باشه‌ای» گفت و دوید.

آینور: خب حالا می‌خوایم چیکار کنیم؟

- فردا بچه‌ها قرار گذاشتن داخل کافه بریم.

- اوهوم خوبه. بنیامین چی؟

نگاهی بهش کردم.

- نمی‌دونم.

- وا هیچی نمی‌دونی اصلا؟

- ایش چیکار کنم خب؟

چشم‌غره‌ای رفت و شب شد تصمیم گرفتیم که بکپیم.

سورن بغلم اومد و با موهام شروع کرد بازی کردن.

سورن: موقع خواب هم موهاش رو می‌بندی؟

سری تگون دادم.

سورن: راستی دیگه بر نمی‌گردیم خونه؟

- شاید برای یه مدت کوتاه!

- پس خرسم چی؟

- برات از خونه میارمش خوبه؟

لبخندی زد و سری تگون داد. نم‌نم خوابش برد و من هم به فکر فرو رفتم.  
چشمام رو باز کردم و سورن رو کنارم دیدم که مظلوم خوابیده بود. بلند  
شدم و آینور رو دیدم.

- صبح بخیر.

آینور: صبح بخیر.

از امروز مدارس تعطیل شده.

- سورن پاشو.

- بذار بخوابه بابا.

- حاضر شو، تو با سورن برو کافه منم میام.

- باشه.

کت بلند کرم‌رنگ با شلوار مشکی پوشیدم. عینکم رو زدم و موهام رو بستم.

- سورن؟

- دارم حاضر میشم.

بعد چند دقیقه پیشم اومدم.

سورن: تو با ما نمیای؟

- مگه نمی‌خوای برات خرس رو بیارم؟



لبخندی زد و سری تگون داد.

آینور: دل آرا مواظب باش لطفا.

- نگران نباش، زود برمی‌گردم.

- اگه رادین اونجا بود چی؟

- نه بابا من حواسم هست. نگران نباش.

- باشه منتظرتم.

آینور و سورن سوار تاکسی شدن. منم سوار ماشین شدم و به سمت خونه رفتم.

وارد کوچه شدم و نگاهی به اطراف کردم. ماشینی نبود. سریع پیاده شدم و داخل رفتم. وارد خونه شدم و به پنجره‌ی شکسته‌شده نگاه کردم. شیشه‌خورده‌ها همه‌جا ریخته بود.

خرس سورن و کیفم که داخلش کارت و پولم هم بود رو برداشتم.

کل خونه رو گشتم و وقتی دیدم که چیزی نیاز نیست. سمت در رفتم.

همون موقع صدای دویدن کسی اومد و کسی در ورودی رو شروع کرد به مشت زدن. با وحشت به دری که ممکن بود هر لحظه باز بشه زل زدم.

صدای فریادی از پشت در اومد.

- بیا بیرون. زود باش، می‌دونم اونجایی.

از در پشتی حیاط شروع کردم به دویدن و از خیابون پشتی سر درآوردم. با هر بدبختی بود قایمکی سوار ماشین شدم و راه افتادم.

پشت سرم ماشینی شروع کرد به تعقیب کردنم. با دقت به ماشین زل زدم. این اون ماشینی که همیشه تعقیبم می‌کرد نبود.

پس...اون کیه؟

بالاخره از دستش فرار کردم و با سرعت به سمت کافی‌شاپ رفتم. شهر خیلی سوت و کور بود و خیلی برام تعجب آور بود.

وارد کافی‌شاپ شدم که فقط دخترا بودن که کل کافه رو روی سرشون گذاشته بودن.

- های گایز چطورید؟

خرس سورن رو دستش دادم که با خوشحالی بالا و پایین پرید.

پانیا: امروز چقدر خلوته!

مرسانا: آره منم تعجب کردم.

من: خب امروز همه جا بسته شده دیگه.

زلفا سری تکون داد و تایید کرد.

- بچه‌ها مطمئنید امروز روز خوبی واسه اومدن بود؟

آینور: آره بابا.

مرسانا: ولی اون خلافاکارها چی؟

پانیا: همش الکیه.

زلفا ترسیده بهم زل زد.

- نترس بابا چیزی نمی‌شه.

سورن: خلافاکار؟

با چشم اشاره کردم که هیچی نگن.

آینور: خب بچه‌ها چی می‌خورید؟

سورن لم داد و گفت:

- من کیک شکلاتی.

- اوهوم منم.

چند ساعت گرم صحبت بودیم که با صدای تیری وحشت‌زده به اون سمت  
خیابون زل زدیم

ون بزرگ مشکی‌رنگی پارک کرده بود و زنی رو زمین افتاده بود و فرد  
سیاه‌پوشی بالا سرش با اسلحه ایستاده بود. بعد چند لحظه سرش رو آهسته  
برگردوند و به ما زل زد.

نفس تو سینه‌ام حبس شد و تنها تونستم بگم:

- آ... آینور کرکره...رو پایین بکش.

با ترس بهم زل زدیم. اون فرد سیاه‌پوش یه قدم جلو اومد که با عجله دویدم و کرکره رو پایین کشیدم. هر لحظه داشت نزدیک‌تر می‌شد.

مرسانا: بجنب دل آرا.

اسلحه رو سمتون گرفت که کرکره پایین کشیده شد.

- برید در پشتی درها رو ببندید.

سورن محکم بغلم کرد.

- چیزی نیست. آرام باش.

زلفا با اشاره گفت:

- اینا کی بودن دل آرا، همون خلافاکارا؟

- احساس می‌کنم همونا هستن.

پانیا: حالا باید چیکار کنیم؟

- نمی‌دونم.

به سورن زل زدم.

- من بیرون میرم.

با وحشت بهم نگاه کرد که صدای قدم زدن کسی از بالا اومد. با تعجب گفتم:

- طبقه بالا کسی هست؟

آینور: نه.

نفس عمیقی کشیدم. زلفا با ترس اشاره کرد:

- دیوونه شدی کجا می‌خوای بری؟

- باید سورن رو به جای امن ببرم و بعد با ماشین دنبال شما میام.

سورن: من باهات می‌مونم.

- هیس.

به آینور نگاه کردم و گفتم:

- اینجا به بالا راه داره؟

سری تگون داد.

- بچه‌ها از جاتون تگون نخورید من زود برمی‌گردم.

از پله‌های اضطراری بالا رفتم.

سورن: من می‌ترسم.

همون جور که از بالا پایین رو سرک می‌کشیدم گفتم:

- قانون بعدی باید قوی باشی.

وقتی هیچ ماشینی ندیدم از نرده‌ها پایین پریدیم.

سوار ماشین شدم و گاز دادم. تو خیابون‌های این شهر فقط ماشین من بود. دم خونه‌ی خانم کلویی نگه داشتم و وارد ساختمان شدیم. زنگ در رو زدم که با ترس و لرز در رو باز کرد.

- تو اینجا چیکار می‌کنی بیا داخل بجنب.

- متأسفم ولی الان وقت ندارم. من برای مدتی نمی‌تونم باشم، میشه از سورن مراقبت کنید؟

به سورن نگاه کرد و گفت:

- البته چرا که نه؛ اما خودت کجا میری؟

- پیش بچه‌ها راستی سورن زبانش خیلی خوبه و بلده.

سری تکون داد.

سورن: دل آرا؟

نگاهی بهش کردم که گفت:

- برمی‌گردی؟

- آره بابا خیلی زود برمی‌گردم.

بغلم پرید و گفت:

- زود برگرد خونه.

نگاهی بهش کردم و به خرسش زل زدم.

- هوی خرس عجیب مواظب سورن باش.

سورن لبخندی زد.

- خدافظ خانم کلویی.

زمزمه‌وار گفت:

- مراقب خودت باش خدانگه‌دار.

از پله‌ها پایین رفتم و در آخر قیافه‌ی نگران سورن رو دیدم. سوار ماشین شدم. با سرعت به سمت کافه رفتم.

با سرعت به سمت کافه رفتم.

بلند داد زدم:

- بچه‌ها بیاید.

کرکره بالا رفت و همون موقع چند ماشین مشکی‌رنگی تو دیدم قرار گرفت. بچه‌ها با سرعت سوار ماشین شدن و گاز دادم.

صدای آژیر داخل شهر پخش شد و با تعجب نگاهی کردم که رو صفحه‌های مانیتور شهر تایم خاصی قرار گرفت. با دقت شروع کردم به خوندن.

- زمان داده شده تا پایان پاکسازی سه هفته‌ی دیگر تا پایان پاکسازی مانده است.

پانیا: چی؟ سه هفته؟

ماشین‌های مشکی‌رنگی رو پشت سرمون دیدم.

- ای وای!

گاز دادم و فقط با سرعت خواستم از دستشون فرار کنم. هر چی جلوتر می‌رفتیم جسدهای آدم‌های بی‌گناهی رو می‌دیدم و حالم بد می‌شد.

- انگار وارد جهنم شدیم.

مرسانا: باید بری یه جای امن.

- کجا؟

- نمی‌دونم.

داخل پارکینگ رفتم و کنار ماشین‌های دیگه پارک کردم.

زلفا با تعجب نگاهم کرد.

- اینجا پارک کردم که شاید نتونن بین این همه ماشین پیدامون کنن. برید پایین.

همه‌مون کف ماشین نشستیم. زانو هام رو بغل کرده بودم.

پانیا: من می‌ترسم.

مرسانا: اما من نه!

با تعجب نگاهش کردم.

مرسانا: برام مهم نیست که بمیرم یا نمیرم.



اخمی کردم.

- بس کن چرت و پرت نگو.

صدای لاستیک ماشینی اومد.

با ترس نگاهم کردن که خودم رو بالا کشیدم و نگاهی به اطراف کردم و ماشین مشکی‌رنگی رو کمی اون طرف‌تر دیدم.

چند نفر پیاده شدن و سر تا پا مشکی بودن و صورتشون رو با ماسک پنهان کرده بودن.

- اونا دیگه کین؟

مرسانا: الان میان ما رو می‌کشن.

زلفا ترسیده بغض کرد.

- ساکت شو مرسانا.

یه خانواده وایساده بودن و ترسیده نگاهشون می‌کردن.

اسلحه‌ش رو درآورد و تو یه چشم بهم زدن اون چند نفر رو زمین افتادن و غرق خون شدن. صدای تیر هوایی بلند شد که بچه‌ها ترسیده همدیگه رو بغل کردن.

پانیا: یا خدا!

چند نفر از ون خارج شدن و شروع کردن به گشتن ماشین‌ها. با ترس لب زدم:

- پیاده شید بجنبید.

سریع پیاده شدیم و شروع کردیم به دویدن. وسط راه وایسادم و گفتم:

- کیفم!

آینور: لازم نیست بجنب.

دستم رو گرفت و به دویدن ادامه دادیم. داخل بن‌بست پشت درختی نشستیم. از بالا به صفحه‌ی مانیتور زل زدم.

- بچه‌ها...!

نگاهی به من و بعد به مانیتور انداختن.

مرسانا: تا پایان پاکسازی یه ماه مونده؟

زلفا با اشاره گفت:

- مگه سه هفته نبود؟

- انگار عوضش کردن.

صدای تیر تو شهر پخش می‌شد.

پانیا: امشب کجا بخوابیم؟

- نمی‌دونم باید یه جای خلوت بریم.

ماشین ون سر خیابون پارک کرد که همه پشت درخت قایم شدیم. چند نفر بیرون اومدن و اطراف رو چک کردن. بعد چند دقیقه از اونجا رفتن.  
من: اینجا امنه.

مرسانا: آره تا فردا اینجا می‌مونیم.

\*\*\*

هوا تاریک شده بود و بچه‌ها خوابیده بودن.  
مرسانا کنارم نشست و به آسمان پرستاره زل زدیم.  
مرسانا: حالت خوبه؟

- نگران سورنم.

- بچه قوی‌ایه به خودت رفته.

لبخندی زدم.

- تو چه آرزویی داری؟

بدون نگاه کردم بهم گفتم:

- نمی‌دونم قبل اینکه بمیرم دوست دارم یه بار دیگه ببینمش. تو کل عمرم همه مسخره‌م کردن؛ ولی بعد سال‌ها تونستم به هدفم برسم. آدم‌ها خیلی بدن دل‌آرا، وقتی چاق باشی هیچ‌کس دوست نداره و بعد لاغر و خوشگل باشی همه سمتت میان. فقط به خاطر ظاهر!

بدون حرف فقط نگاهش می‌کردم. نگاهی بهم انداخت گفت:

- برام مهم نیست که بمیرم یا نمیرم تو چی؟

- اوهوم برای من هم مهم نیست.

صبح با صدای تیری از خواب پریدیم.

سمت خیابون اصلی رفتیم و صداها واضح‌تر شد.

مردم جیغ داد می‌کشیدن و از دست این آدم‌های ناآشنا فرار می‌کردن ولی کشته می‌شدن.

به ماشین ون اون سمت خیابون زل زدم. خالی بود!

- همینجا باشید.

دویدم و همشون صدام زدن. وارد ون شدم و پشت فرمون نشستم که فردی از پشت چاقو رو گلوم گذاشت. دستش رو پیچوندم و بیرون پرتش کردم.

دور زدم و بچه‌ها وارد ون شدن. با تمام سرعت گاز دادم.

- ممکنه پیدامون کنن.

پانیا: چقدر اسلحه!

برگشتم و داخل جعبه‌ای کلی اسلحه بود.

- مرسانا کل ون رو چک کن. آینور تو هم کمک مرسانا کن و دنبال مدرکی یا چیزی بگرد. پانیا تو حواست به بیرون باشه. زلفا تو هم بیا جلو بشین. سری تکون داد و کنارم نشست.

آینور: هیچ مدرکی نیست فقط وسیله هست.

- خوراکی چی؟

مرسانا: اینجا مواد غذایی هست.

هر کدوم ساندویچ سردی رو باز کردیم و شروع کردیم به خوردن. چقدر گشتم بود!

پانیا: دل آرا پشت سرت!

از آینه نگاهی کردم که چند ماشین دنبالمون بودن. پدال رو فشار دادم و با تمام سرعت از دستشون فرار کردم.

یه گوشه پارک کردم.

زلفا اشاره کرد:

- حالا می‌خوای چیکار کنی؟

- نمی‌دونم.

- تو چی می‌دونی؟!

سرم رو پایین انداختم. هعی شاید زیادی می‌دونستم!

وارد متروکه‌ای شدیم و هر کدام پشت هر ستونی قایم شدیم. صدای دویدن چند نفر با صدای تیر قاطی شده بود.

از شدت استرس قفسه‌ی سینه‌م بالا و پایین می‌شد.

اسلحه‌م رو تو دستم فشردم. صدای مردی اومد که تو چند قدمی با اون ماسکی که رو صورتش داشت بهمون زل زده بود.

به سرعت برق و باد بلند شدیم و شروع کردیم به دویدن. جلوتر به ماشین ون بود. وایستادم و اسلحه‌م رو طرفشون گرفتم.

مرسانا: داری چیکار می‌کنی؟

با داد بلند گفتم:

- برید سمت ون من هواتون رو دارم.

سه نفر از اون افراد به سمتم اومدن. با اسلحه محکم تو سرش کوبیدم. با صدای وحشتناک گفت:

- بهتره تسلیم شی.

با نفرت نگاهی بهش کردم و لب زدم:

- هرگز!

دوتا دستم رو گرفت و اون یکی با پا شروع کرد زدنم که متوقف شد و دستم رو کشید. شروع کردم به لگد زدن و بعد دویدم.

به صدا زدن‌هاش توجهی نکردم و سمت ون رفتم.  
بچه‌ها با اون آدم‌های عجیب درگیر بودن و بالاخره مرسانا پشت فرمون  
نشست و گاز داد.  
ماشین وایساد و با تعجب برگشتم و نگاهش کردم.  
پانیا: چیکار می‌کنی برو دیگه.  
مرسانا: لعنتی چرا راه نمی‌افته؟  
- بجنید پیاده بشید.  
سمت خونه‌ای رفتیم و با کمک هم تونستیم اون سمت دیوار بریم. به حیاط  
کوچیکش زل زدم.  
- امیدوارم پیدامون نکنن.  
بلند شدم که صدای پای کسی از پشت دراومد.  
با ترس بهم زل زدیم. بعد چند دقیقه همه‌جا ساکت شد و فهمیدم که اون  
فرد رفته.  
زلفا اشاره کرد:  
- کی بود؟  
برای اینکه کسی صدامون رو نشنوه به زبان اشاره گفتم:  
- نمی‌دونم.

چیزی محکم به در کوبیده شد و ترسیده برگشتیم.  
هر لحظه ممکن بود در باز بشه. دویدیم ته باغ و به بچه اشاره کردم که بالای درخت برن و خودمم به سمت زیر زمین رفتم.  
در رو باز کردم و سریع داخل کمد رفتم. از لای در کمد به بیرون زل زدم.  
در با صدای بدی باز شد و صدای قدم‌های کسی اومد. به سمت کمد اومدم که سریع ته کمد قایم شدم.  
دستش رو داخل کمد برد و لباس‌ها رو کنار زد. دستم رو روی دهانم گذاشتم و بعد چند لحظه بی‌خیال شد و رفت.  
وقتی از رفتنش اطمینان پیدا کردم بیرون رفتم و از پله‌ها بالا رفتم. خبری از کسی نبود به بچه‌ها اشاره کردم که پایین بیان.  
آینور: خداروشکر فکر کردم که جات رو فهمیدن.  
- هوف نزدیک بود.  
از اونجا بیرون رفتیم و باز هم تو اون خیابون‌های خلوت شروع کردیم قدم زدن.  
پانیا: یعنی اینا کین؟  
مرسانا: چرا یهو شهر اینجوری شد؟  
به جسدهای آدم‌ها نگاه کردم و نفس عمیقی کشیدم.



- هنوز هم فکر می‌کنم که یه خوابه.

نفس عمیقی کشیدم. زلفا اشاره کرد:

- خیلی گشمنه.

- اوهوم منم.

آب معدنی رو دستشون دادم که هر کدوم نوبتی خوردن و بعد به من رسید.

به بطری خالی زل زدم. لبخندی زدم و گفتم:

- عیبی نداره تشنه نبودم.

با عجله اطراف رو نگاه کردم. صدای تیر می‌اومد و نمی‌دونستم که اون‌ها

کجا هستن. هر از گاهی به پشت سرم نگاه می‌کردم؛ اما پرنده هم پر نمی‌زد.

آینور: دل آرا؟

برگشتم و با ماشین لامبورگینی مواجه شدم.

من: بدوید.

شروع کردیم به دویدن تا رسیدیم به بن‌بست. پشت درخت پنهان شدیم.

پانیا: وای خدایا!

- نفس عمیق بکشید دنیا به آخر نرسیده.

مرسانا: ولی انگار رسیده.

«ایشی» گفتم و نگاهم رو به خیابون سوق دادم.

ماشین از خیابون عبور کرد. تیر هوایی زده شد که بچه‌ها از ترس لرزیدن. بلند شدیم و باز هم شروع کردیم به دویدن. صدای ماشین‌ها می‌اومد که دارن نزدیک‌تر می‌شن. برگشتم و نشونه گرفتم و تیر به لاستیک ماشین خورد.

- ایول.

آینور همون طور که نفس نفس می‌زد گفت:

- تا کی باید بدویم؟

- نمی‌دونم.

مرسانا: بیاید بالا اون برج بریم.

صدای مرد از پشت سرمون اومد:

- بهتره وایستید هیچ کس به غیر ما و شما تو این شهر نیست.

ناباور بیشتر دویدیم و صدای تیر اومد که جیغ بلندی زدیم. وارد برج شدیم و چند نفرشون سراغمون اومدن. مرسانا وایستاد و به بیرون رفت.

- چیکار داری می‌کنی روانی؟

به پای مرد شلیک کرد و گفت:

- برید بالا منم میام.

سریع بالا رفتیم و یه فرد نقاب‌دار دیگه جلوم رو گرفت. هلش دادم و دویدم که به بچه‌ها برسم.

به بیرون برج زل زدم. خانه‌هایی آتیش گرفته بود و دود در کل شهر پخش شده بود.

اون صفحه‌ی مانیتور بزرگ که از هر کجا می‌شد دیدش خودنمایی می‌کرد. از پشت موهام کشیده شد، جیغی زدم و با آرنج مشت محکمی به اون مرد زدم.

موهام باز شد و عینکم ترک برداشت. دستم رو کشید و باهاش درگیر شدم. گلوم رو گرفت و فشار داد. نفسم بالا نمی‌اومد، با ناخن‌هام صورتش رو چنگ زدم و به زبان خودش فحشی بهم داد.

زلفا اشاره کرد:

- من پایین میرم.

- نه زلفا صبر کن.

بی‌اهمیت راه خودش رو کشید و رفت. داخل برج صدای آژیری پخش شد.

پانیا: هر لحظه ممکن تعداد بیشتری سراغمون بیان.

به بیرون نگاه کردم، هوا تاریک شده بود و سرپناهی نداشتیم.

- باید بریم.

دویدیم که متوجهی آینور شدم که درگیره. دستش رو گرفتم و کشیدم. به وسیله‌های خوراکی نگاه کردم.

- شما برید منم میام.

سریع وسایل رو به تعداد همه‌مون برداشتم. به جاهای دیگه‌ی سالن زل زدم. هیچ چیز خاصی نبود که نیاز داشته باشیم، برای همین نگاهم رو به پایین سوق دادم.

از بالای برج به پایین زل زدم و با دیدن صحنه‌ی روبه‌روم سریع از پله‌ها پایین رفتم و وسیله رو تو راهرو انداختم. با تمام سرعت دویدم و بچه‌ها با گریه به روبه‌رو زل زدن.

به ماشین مشکی‌رنگ و مرسانا نگاه کردم. چند قدم جلو رفتم و زمزمه کردم:

- نه...نه...!

مرسانا برگشت و لبخندی بهم زد:

- دل آرا؟

نفس تو سینه‌م حبس شد. تلخ خندید و گفت:

- بنیامین رو پیدا کن و سورن رو سالم نگاه‌دار. مراقب همه باش.

اشک تو چشماش حلقه زد و با همون لبخند گفت:

- مواظب خودت باش.

صدای لاستیک ماشین و برخوردش با مرسانا مثل یه فیلم بود. صحنه آهسته شد. قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشمم فرو ریخت.

«مرسانا: هوی کوری؟ نمی‌بینی چته؟»

- هیچی فقط احساس می‌کنم یه قطار از روم رد شده.

- دختره‌ی احمق حد خودت رو بدون.

- ایش دختره‌ی چاق.»

ناباور دستم رو دهانم گذاشتم و سمت مرسانا دویدم و همزمان آهنگی تو سرم اگو شد

"فکر کنم تازه یه چیزی یادم اومد"

I think I left the faucet running

فکر می‌کنم شیر آبو در حال کار / همین‌جوری ول کردم

Now my words are filling up the tub

حالا حرفای من وانو پر کرده

Darling, you're just soaking in it

عزیزم تو فقط در اون غوطه‌ور هستی

Why do I always spill?

چرا من همیشه خراب‌کاری می‌کنم؟

I feel it coming out my throat?

حس می‌کنم داره از گلوم می‌پره بیرون

Guess I better wash my mouth out with Soap

فکر کنم بهتره دهنم رو با صابون بشورم

God I wish I never spoke

خدایا کاش هیچ وقت حرف نمی‌زدم

Now I gotta wash my mouth out with Soap

الان باید دهنم رو با صابون بشورم."

تمام اون افراد دورمون رو احاطه کرده بودن. با چشم‌های ناباور به مرسانا نگاه کردم.

- مر...مرسانا بلند شو.

به صورت خونی‌ش زل زدم و با گریه داد زدم:

- بلند شو به من نگاه کن...!

شروع کردم به تکون دادنش. سرش رو روی زانو هام گذاشتم و فریاد بلندی زدم.

- لطفا بلند شو. مرسانا؟!!

از پشت دستام رو گرفتن که شروع کردم به تقلا کردن. بلند داد زدم:

- نه...مرسانا!

به جسد بی‌جونش که گوشه‌ای افتاده بود، زل زدم و تا آخرین لحظه فقط تقلا کردم.

هلم داد و دخترا با گریه به سمتم اومدن. موهام جلوم ریخته بود و دوباره برگشتم و به مرسانا زل زدم.

«- آرزوت چیه؟»

مرسانا: دوست دارم یه بار دیگه ببینمش دل آرا. حتی با اینکه بهم بدی کرده!

مرسانا: راستی ممنون واسه اون روز بابت سیلی.»

صدای خنده‌هاش تو سرم اکو شد.

برگشتم و هر کدوم از دخترا رو زمین افتاده بودن. به زور خودم رو به بچه‌ها رسوندم همون موقع دودی تو کل محوطه پخش شد.

لباسم رو جلوی بینیم نگه داشتم که زلفا بیهوش شد. با سرفه گفتم:

- زلفا...

بچه‌ها هر کدوم دونه به دونه بیهوش شدن و نگاهم به ماکسیمای مشک‌رنگ افتاد که کفش‌های مردونه‌ی براقی رو دیدم و بعد اون پیاده شد و چشمام سیاهی رفت.

\*\*\*

صدای گنگی رو شنیدم:

- دل آرا... دل آرا؟

چشمام رو باز کردم و قیافه‌ی پانیا رو بالا سرم دیدم. سریع بلند شدم که سرم با سرش برخورد کرد.

پانیا: آخ.. آی.

- ببخشید.

به اطراف نگاه کردم و گفتم:

- اینجا کجاست؟

آینور: به نظرت ما می‌دونیم.

به اتاقی که شبیه به تیمارستان بود، زل زدم کمد داغون با یه تخت آهنی. زلفا با گریه بهم زل زد.

با یادآوری اتفاقات بغلش کردم.

- چیزی نیست آرام باش.

پانیا: اون عوضیا مرسانا رو کشتن.

بغض بدی سراغم اومد؛ اما خودم رو کنترل کردم.

در باز شد که فردی سیاه‌پوش به سراغمون اومد. به پانیا و آینور دستبند زدن.



- چیکار می‌کنی مگه اینجا زندانه؟

جوابی نداد و به دست من و زلفا هم دستبند زد. بیرون رفتیم و داخل راهروی تاریکی قدم برداشتیم. با تعجب به اطراف نگاه می‌کردم.

وارد جای تاریکی شدیم که هیچی معلوم نبود. نوری وسط سالن زوم شد و چندتا دختر اون وسط پرت شدن. یکی شون با گریه داد زد:

- آقا تو رو خدا بذارید بریم.

شروع کردن به التماس کردن. اون فرد سیاه‌پوش آروم گفت:

- اون دخترا رو می‌بینید. مثل شما تو این شهر زنده موندن

سری تگون دادیم. همه شون رو به رگبار تیر بستن و ناباور نگاهم به جسم بی‌جونشون افتاد. پوزخندی زد و گفت:

- حالا نمی‌بینید.

جلو پرت شدیم و بچه‌ها ترسیده سرشون رو بالا آوردن. هیچی معلوم نبود انگار فقط ما اونجا بودیم.

اون فرد سیاه‌پوش جلو اومد که نور روش افتاد و گفت:

- می‌دونید چیه؟ من دوستتون رو کشتم البته خوب کردم، زیادی سگ جون بود.

از گوشه‌ی چشم با نفرت و قیافه‌ی پوکر نگاهش می‌کردم که قهقهه‌ی بلندی زد. نگاهم به چاقوی رو میز خورد. آینور دستم رو گرفت که یه قدم برداشتم و توی یه حرکت با چاقو روی صورتش کشیدم و داد بلندی زد.  
فریاد زد:

- دختره‌ی احمق چیکار می‌...؟

ادامه حرفش رو نزده بود که سمت دیگه‌ی صورتش هم بریدم. صورتش رو با هردوتا دستش گرفت. با پا گلوش فشار دادم.  
پانیا: بسه تمومش کن.

انگار گوشام کر شده بود و هیچی نمی‌شنیدم که به زور ازم جداش کردن. بلند شد و سیلی محکمی بهم زد که عینکم رو زمین افتاد. قدم برداشت و عینکم رو زیر پاش لگد کرد. دست زلفا رو گرفت و کشید:

- این همون ضعیفه هست درسته؟

زلفا سرش رو پایین انداخت. با پوزخند گفت:

- اسمت چیه؟

زلفا چیزی نگفت. اخمی کرد و داد زد:

- چرا چیزی نمیگه.

- لاله.

لبخند شیطانی زد که به زلفا با اشاره گفتم:

- از این به بعد با اشاره باهات حرف میزنم به عنوان رمز!

سری تکون داد که اون مرد داد زد:

- چی بهش گفتی؟

چیزی نگفتم که گفت:

- کاری نکن بکشتم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- با چی؟

آینور: دل آرا؟

- هیس.

اخمی کرد و دست تو جیبش کرد و دنبال اسلحه‌ش گشت. اسلحه رو بالا

آوردم و گفتم:

- منظورت اینه؟

با تعجب بی‌حرکت موند که اسلحه رو به سمتش نشونه گرفتم.

من: برو برق روشن کن پانی.

پانیا: اما...

من: میگم برق روشن کن.

سمت پریز برق رفت و روشنش کرد. نگاهم رو چند مردی که بیخیال و با لذت به جنگ من و اون مرد نگاه می‌کردن زل زدم.

همه‌شون نقاب‌های عجیب غریب داشتن و بعضی‌هاشون پیپ و سیگار می‌کشیدن. اخمی کرد و گفت:

- می‌بینی اینجا آدم‌های زیادی هستن بهتره اسلحه رو پایین بندازی وگرنه این می‌میره.

زلفا با ترس دستم رو گرفت که اسلحه رو پایین انداختم. اخمی کردم.

- شماها کی هستین؟

یکی‌شون خندید و گفت:

- زوده برای دونستن گربه‌ی وحشی.

- گربه‌ی وحشی عمته.

همه‌شون شروع کردن به خندیدن.

آینور: الان دقیقا چی خنده داره؟

هوف کلافه‌ای کشیدم. یکی‌شون گفت:

- چیزایی که بهتون میگیم بهتره بهش نگید.

- به کی؟

سری تگون داد و گفت:

- بعدا می‌فهمی.

اخمی کرد و ادامه داد:

- بهتره سورن رو بیاری!

با تعجب نگاهشون کردم اینا یعنی همونایی هستن که من فکر می‌کنم؟

- گفتم کی هستین؟

خنده‌ی شیطانی کرد و گفت:

- گفتم که زوده واسه فهمیدن، سورن رو بیار.

پانیا: کی نباید بدونه؟

نیشخندی زد و چیزی نگفت.

- چی می‌خوای؟

تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- بهتره با ما آشنا بشید.

نقاب‌هاشون رو درآوردن و هر کدوم چهره‌ی جذابی داشتن. به پسری که

اولین نفر نشسته بود، اشاره کرد و گفت:

- اصلان پسرمه.

به بغل دستش که پسر جوونی بود اشاره کرد و گفت:

- اینم اهورا.

ادامه داد و گفت:

- باهاتون خیلی کارا داریم.

- یعنی چی؟ اسم خودت چیه؟

لبخندی زد و گفت:

- فواد. خب تو عمارت با کسای دیگه هم آشنا می‌شید.

- عمارت؟

لبخند شیطانی زد و ماسکی رو صورتشون زدن و باز هم دودی داخل محوطه  
پخش شد. به سرفه افتادم و بیهوش شدم.

\*\*\*

پانیا: دل آرا؟

چشمام رو باز کردم و به اطراف زل زدم.

- اینجا کجاست؟

آینور: چه وسایل شیکی.

زلفا اشاره کرد و گفت:

- فکر کنم عمارته.

با تعجب به اطراف نگاه کردم. چند نفر از بیرون داخل اومد و از ریشه‌ی موهام شروع کرد به کشیدن.

- آی...وحشی!

وارد سالن شدم و به اسلحه‌هایی که به دیوار زده شده بود زل زدم. پایین رفتم و نگاهم به مردی که حدوداً نزدیک به پنجاه بود ولی صورت شیش تیغ جذاب با موهای جوگندمی داشت موند. با چشمای مرموزش بهمون زل زد. فواد بهمون زل زد و گفت:

- اینجا همه می‌میرن.

آینور: واسه همینه که کل شهر هم مُردن.

فواد: دقیقاً!

اسلحه‌ش رو درآورد و طی یه حرکت به نگهبانی شلیک کرد و خونش رو دیوار پاچید. بچه‌ها جیغی زدن و منم ناباور نگاهم رو مرد موند. اون دو پسر اهورا و اصلان هم بودن. تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- دیدی مثل همون یارو می‌میرید.

لبخند شیطانی زد و زمزمه کرد:

- یا شایدم مثل مرسانا!

نگاهی بهش کردم و دستم رو مشت کردم.

- عوضی اگه فکر کردی ازت می‌ترسیم کور خوندی...!

اهورا نیشخندی زد و گفت:

- از گربه‌های وحشی خوشم میاد.

با ورود یه نفر نگاهم خیره روش موند که پسری رو روی ویلچر هل می‌داد.

جلو اومدن و خودش روی مبل کنار این یارو که جذاب و میانسال بود

نشست. اسمش براهان بود پنجاه سالش بود ولی مثل یه جوون بیست

ساله بود. ناباور به فرد روبه‌روم زل زدم.

فواد: معرفی می‌کنم بنیامین و برادرش براهان.

آروم زمزمه کردم:

- بنیامین.

نگاه خشکی بهم کرد و اشاره کرد:

- اینا همونان؟

فواد سری تگون داد.

- راستی کجا بودیم... آهان من مرسانا رو کشتم.

خیلی خونسرد و خندان جمله‌ش رو گفت. سمتش هجوم بردم و نیشخندی

زدم:



- یادم رفت اون چاقو صورت تو رو باید برش می‌داد.

چاقویی رو برداشتم و صورتش رو بریدم. اهورا بلند شد و سیلی محکمی بهم زد.

آینور: عوضی بهتره حد خودتو بدونی!

نیشخندی زد.

فواد: ولش کن اهورا این خانم بهش نمی‌خوره. باید شخصیت خجالتی آرومی داشته باشی.

نیشخندی زدم:

- بهتره بذاری این طرز فکر همینجوری بمونه و با شیطان درونم آشنا نشی.  
خندید و گفت:

- فعلا وقت این کارا نیست، سورن رو بهتره بیاری

بنیامین: سورن کیه؟

پوزخندی زدم و تو دلم زمزمه کردم: «احمق پسرت.»

- به چه دلیل؟ اصلا چرا ما رو نکشتید؟

فواد: تو از خیلی چیزا خبر نداری. بگذریم فعلا باید سورن رو بیاری که حالا حالاها با هم کار داریم.

یعنی چی؟ منظورش چیه؟

نوشیدنی رو ستم تکون داد و گفت:

- حالا بهتره بالا برید.

برگشتم و پسری که زیر چشم‌هاش گود افتاده بود و به مستقیم نگاه می‌کرد  
زل زد. یعنی چه اتفاقی براش افتاده؟

با راهنمایی خدمتکار به اتاق‌هامون رفتیم و ترجیح دادیم با هم در یک اتاق  
باشیم.

آینور: اون پسر رو دیدی؟

پانیا: همون روانیه؟

زلفا اشاره کرد:

- چرا اینطوری بود؟

- شنیدم داشت با یکی در مورد رئیس حرف می‌زد.

پانیا: رئیس؟

- آره وقتی که بیهوش شدیم یه نفر رو دیدم ولی صورتش معلوم نبود فقط  
کفشاش معلوم بود. فکر کنم رئیس اون باشه.

آینور: می‌خوای سورن رو چیکار کنی؟ بنیامین چی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- نمی‌دونم.

بیرون رفتم و به اطراف عمارت زل زدم خدمتکار که خانم پیری بود، سمت اومد و گفت:

- می‌تونم کمکت کنم؟

- نه کار خاصی ندارم اسم شما چیه؟

لبخندی زد و گفت:

- بهم میگن خاله حلما.

- چه اسم قشنگی راستی اون پسره کی بود؟

- کدوم؟

- همونی که رو ویلچر بود دیگه.

- آقا براهان؟

- اوهوم چه بلایی سرش اومده؟

- آقا مریض شوک بهشون وارد شده و بیماری میسوفونیا دارن.

- چی؟

حلما: میسوفونیا همه چیز آزارشون میده و رو

اعصابشون هستش.

با تعجب نگاه کردم عجب!

\*\*\*

وارد سالن شدم که الیاس جلوم رو گرفت و با چشم‌های مرموزش نگاهم کرد.

- چته؟

نیشخندی زد و گفت:

- پرستار جدید تویی.

با تعجب نگاهش کردم داستان داره می‌گه؟

- هوم؟

به بالا اشاره کرد و گفت:

- براهان حالش خوب نیست پرستاری‌ها هم استعفا دادن. پرستار جدید تویی.

راهش رو کشید و رفت که گفتم:

- قضیه‌ی الماس چیه؟

سر جاش وایساد و گفت:

- بعدا برات تعریف می‌کنم.

هعی روزگار معلوم نیست اینجا چه خبره کاش مرسانا بود.

برگشتم و داخل اتاق می‌خواستم برم که با بنیامین روبه‌روم شدم.

با خشم بنیامین رو پیش زدم. مقصر مرگ جانا می‌دونستم. نمی‌دونستم که می‌خوان با سورن چیکار کنن؛ اما من دوچشمی مواظبش هستم. فواد و اون پسر نبودن.

انتهای سالن رفتم و به در مشکی‌رنگ زل زدم. متاسفانه من آدمی بودم که می‌خواستم از همه‌چی سر دربیارم. راحت‌تر بگم من فضولم. در رو باز کردم و از لای در نگاهش کردم که به دیوار روبه‌روش زل زده بود و اتاق تاریک و ترسناکی داشت.

وارد اتاق شدم و حلما داروهایی رو بهم داد و گفت:

- لطفا مواظبشون باشید این‌ها داروهایی که باید بهشون بدید.

سری تگون دادم که رفت. برگشتم و نگاهی بهش کردم پوف کلافه‌ای کشیدم و گفتم:

- همین رو کم داشتیم؛ این از مرسانا، این از سورن، تو هم که اضافه شدی. قرص رو با یه لیوان آب بهش دادم و بعد پتو رو روش کشیدم و دراز کشید. به سقف زل زده بود.

- هوی تا صبح می‌خوای مثل وزغ به بالا زل بزنی ببند.

دستم رو روی چشم‌هاش کشیدم و بست. موهاش حالت دار بود و چشم‌هاش قهوه‌ای بود. صورت مردونه و خشنی داشت که البته بی‌حال بود. از اتاقش بیرون رفتم و خودم رو داخل اتاقم پرت کردم.

طبقه‌ی بالا رفتم و به در نیمه‌باز زل زدم الیاس پشت میزش نشسته بود و یک عمیقی به سیگارش زد و اشاره کرد:

- بشین.

نشستم و منتظر نگاهش کردم.

الیاس: من بهت کمک می‌کنم.

- کمک؟

نگاهش رو بهم دوخت و گفت:

- بابت دوستت متاسفم ولی کارهای مهم‌تری اینجا باهات داریم. وظیفه‌ت نگه‌داری از براهان و بعد سورن رو میاری.

- چرا بهش نگفتید که بچه داره؟

نیشخندی زد.

- اون با دخترای زیادی سرگرمه، اون قدری که وقت برای این چیزا نداره. داشتم می‌گفتم بعد سورن باید دنبال الماس بری.

- الماس؟

- فواد الماس رو می‌خواد ولی قبل از اون من باید الماس رو داشته باشم.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- الماس کجاست؟

- داخل موزه، موزه‌ی لندن.
- اخمی کردم و گفتم:
- پس دوستانم چی؟
- اونا هم تو این راه بهت کمک میکنن؛ اما من بهت اطمینان دارم.
- تو منو نمی‌شناسی.
- نگاه معناداری انداخت.
- من تو رو بهتر از خودت می‌شناسم.
- براندازم کرد و گفت:
- این تیپ و عینک ساده بودنت زیادی رو مخه. یه دختر قوی مثل تو نباید اینجوری باشه و یادت باشه به بنیامین چیزی نمیگی.
- لبخند شیطانی زدم و بلند شدم.
- خیلی خب حالا چیکار باید کنم؟
- مراقبت از براهان و بعد چند روز سورن رو میاری.
- کی می‌ذاری بریم؟
- وقتی الماس رو آوردی و پایان پاکسازی.
- اخمی کردم و بیرون رفتم. پیش دخترا رفتم.

آینور: می‌خواهی چیکار کنی؟

عصبی تو سرم زدم.

- سورن، الماس، ای خدا!

پانیا: منظورت چیه؟

- باید به الماس برایشون بیاریم من برم که خدمتکار شخصی این روانی شدم. وارد اتاقش شدم و پشت به من به پنجره زل زده بود. نگاهی به اطراف انداختم. شنیده بودم هیچ حرکتی نمی‌کنه و عکس‌العملی نشون نمیده ولی چه اتفاقی واسش افتاده؟!

لیوان آب رو نزدیک دهنش کردم و یکمی که خورد، سمت کتابخونه‌ش رفتم و دفتری رو برداشتم و بازش کردم.

«دختری با موهای قهوه‌ای و چشم‌های مشکی داشت قدم می‌زد. برای اولین بار دیدمش و عاشقش شدم. همیشه داخل کافی‌شاپ می‌اومد و ازش می‌پرسیدم که چه چیزی می‌خوره و طبق عادتش قهوه‌ی تلخی رو سفارش می‌داد.

گاهی تنها می‌اومد و گاهی با دوستش و...»

حلما: خانم ببخشید؟

سرم رو بالا آوردم و دفتر رو روی میز گذاشتم.



- بله؟

- لطفا داروهای آقا رو بدید.

سری تگون دادم و داروهاش رو بهش دادم. نگاهی بهش کردم و بی‌حرکت به روبه‌رو زل زده بود. دفتر رو برداشتم و قایمش کردم. خیلی مشتاق بودم بیشتر در مورد این یارو براهان بدونم.

یه دختر سر تا پا مشکی وارد شد و نگاهش به من افتاد. زیر پای انداخت و نیشخندی زد و گفت:

- حواست به خودت باشه دختر جون.

عصبی بلند شدم و سمت الیاس رفت و گفت:

- عشقم اومدم.

این یارو پیرمرد با این دختر؟

- آنا اینجا چیکار می‌کنی؟

نه حرفم رو پس می‌گیرم یه مرد خیلی خوشتیپی بود.

بی‌اهمیت به اونا، وارد اتاقم شدم هوا تاریک شده بود و تصمیم گرفتم که بخوابم. دراز کشیدم و بعد یاد مرسانا افتادم. چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم دفتر رو باز کردم و شروع کردم به خوندن.

«نمنم با دخترک صمیمی شده بودم و گاهی روبه‌روش یه شعر عاشقانه می‌ذاشتم و قهوه‌ی تلخش رو آماده می‌کردم و اون بدون اینکه لب به قهوه بزنه می‌رفت. من عاشق شده بودم، خیلی زود و بدون آشنایی با او!

حدود یه سال به کافه می‌اومد و قهوه رو سرد می‌ذاشت و می‌رفت تا اینکه یه روز دیگه نیومد. هر چه قدر صبر کردم و خیره به در موندم...!»

آینور: دل آرا اون چیه؟

نگاهی بهش کردم و دفتر رو بستم. به سقف زل زدم و گفتم:

- نمی‌دونم از کتابخونه پیدا کردم.

آینور: میگم دل آرا؟

- هوم؟

- فردا به نظرت باید سورن رو بیاری؟

- نمی‌دونم هعی... .

- من برم بخوابم شبت به خیر.

- میگم آینور؟

- هوم.

- آرزوت چیه؟

برگشت و نگاهی کرد و گفت:

- بتونم مامان و بابام رو ببینم و همه چیز عوض بشه.

لبخندی زدم و «شب‌به‌خیری» گفتم. چشمام رو بستم و کم‌کم خوابم برد.

\*\*\*

خمیازه‌ای کشیدم و بلند شدم. دست صورتم رو شستم و موهام رو بستم. عینکم شکسته بود و مجبور بودم که بدون عینک باشم. دخترا رو بیدار کردم و خودم هم سمت اتاق اون یارو روانی رفتم.

نشسته بود و به کتابخونه زل زده بود.

روبه‌روش نشستم و کمکش کردم که لباسش رو عوض کنه. رو ویلچر نشوندمش و طبقه‌ی پایین بردمش.

- صبح بخیر.

بنیامین و الیاس نگاهی بهم کردن و دخترا هم اومدن و کنارم نشستن. بنیامین نگاهی بهم کرد و مثل دیوونه‌ها شروع کرد به خندیدن. بیخیال نگاهش کردم و گفتم:

- به دل نمی‌گیرم معلومه خلی!

الیاس: ببند دهنه رو.

بنیامین چیزی نگفت که الیاس گفت:

- بهتره دنبال سورن بری.

اون بیرون هنوز افرادشون داشتن آدم‌ها رو می‌کشتن و باز دنبال منم بودن.

- نمی‌تونم.

بنیامین: چرا؟

با دودلی به دخترا زل زدم که زلفا اشاره کرد:

- بگو دیگه.

- خب اون بیرون یه سری آدم دنبالمن.

الیاس: کی؟

- خب.

الیاس: به جمالت زودتر بگو.

- من از عروسی فرار کردم چون گیر یه آدم دیوونه افتاده بودم.

نیشخندی زد و گفت:

- منظورت این یاروئه.

برگشتم و رادین رو دیدم که با صورت زخمی و بیحال بهم زل زده.

الیاس: خب پس بهتره بمیره.

اسلحه‌ش رو در آورد و با بُهت به صحنه‌ی روبه‌روم زل زدم.

رادین...آره، آره قبول دارم ازش متنفر بودم؛ اما نباید می‌مُرد نمی‌خواستم بمیره.

آینور: کشتیش!

زلفا با گریه بالا رفت و پانیا هم به دنبالش رفت.

الیاس: باعث دردسر بود.

بیخیال سیگارش رو روشن کرد و گفت:

- با بادیکاردا میری و سورن رو میاری.

نگاهم رو جسد رادین موند که داشتن از سالن بیرون می‌بردنش.

بنیامین جلوم وایساد و گفت:

- بهتره زودتر حال داداشم خوب بشه اینجوری به نفع خودته.

به رفتنش زل زدم و نیشخندی زدم.

با بادیکاردها سمت ماشین رفتم و داخل نشستم. نگاهی به بیرون کردم که

نگهبان‌ها و افراد سیاه پوش همه رو به رگبار بسته بودن.

جلوی چشمم ادم‌ها می‌مُردن و من نمی‌تونستم کاری کنم.

نگهبان نگاهی کرد و گفت:

- آدرس کجاست؟

آدرس رو بهش دادم و دم در خونه‌ی خانم کلویی پارک کرد. بالا رفتم و زنگ در رو زدم که در باز شد. با تعجب اطراف رو نگاه کردم.

- خانم کلویی؟

با تعجب به صدای آرومی که می‌اومد گوش دادم.

- دل آرا!!

جلوتر رفتم و در اتاق رو باز کردم به سورن که با گریه نگاهم می‌کرد زل زدم.

- سورن...!

محکم بغلش کردم که با گریه اسمم رو صدا زد.

- خانم کلویی کجاست؟

گریه‌ش شدیدتر شد که گفتم:

- همینجا باش من برمی‌گردم.

بیرون رفتم و لکه‌ی قرمزرنگی رو دیدم. جلوتر رفتم و نفس در سینه‌ام حبس شد. جسم بی‌جونش رو زمین افتاده بود و خون پخش شده بود. بغض کرده دویدم سورن رو بغل کردم و به سمت ماشین رفتم و سوار شدیم. نگهبان نگاهی کرد و راه افتاد.

سورن: کجا می‌ریم؟

- عمارت جایی که اون بابای احمقته.
- با تعجب نگاهم کرد و گفت:
- چی؟ پیداش کردی؟
- سری تکون دادم که با خوشحالی بغلم کرد و گفت:
- پس بزن بریم. اونجا به عنوان زنم معرفیت می‌کنم نه مادر و ننه‌م.
- اخمی کردم. ماشین رو داخل پارکینگ پارک کرد. پیاده شدیم که گفت:
- خیلی هیجان دارم.
- بیخیال نگاهش کردم که داخل باغ دوید و گفت:
- چقدر باحاله!
- سورن بچه خوبی باش.
- بیخیال دستم رو گرفت و کشید. حلما نگاهش به سورن افتاد و لبخندی زد.
- همه نگاهشون به من و سورن افتاد که سورن با لبخند داد زد:
- سلام اسم من سورن این هم دل‌آرا همسر آینده‌م.
- با ابرو اشاره کرد:
- بابا کدومه؟
- به بنیامین اشاره کردم که نگاهش روش خیره موند.

بنیامین سیگار به دست خیره به من و سورن نگاه می‌کرد و الیاس لبخند کجی زده بود. نشستم و کلافه پوفی کشیدم.

سورن: اینجا خیلی باحاله همسرم میشه اینجا بمونیم؟

اخمی بهش کردم که گفت:

- دل‌آرا قیافهت رو اینجوری نکن دیگه، اینا رو معرفی نمی‌کنی؟

به سمت براهان رفت و دستش رو جلوی صورتش تکون داد.

سورن: چرا این ریختیه؟

الیاس نگاه کرد و گفت:

- مثل اینکه تو تربیت بچه خوب نیستی!

- به شما ربطی نداره.

بنیامین: این پسرته؟

سورن کنارم نشست و به بنیامین زل زد و گفت:

- آره مامانمه از یه پدر و مادر واقعی بیشتر برام زحمت کشیده.

الیاس با چشم‌های ترسناک و مرموز به سورن نگاه کرد و گفت:

- دوست داری زبونت رو تیکه‌تیکه کنم؟

سورن پرید بغلم که گفتم:



- میشه مثل آدم لطفاً حرف بزنی.

برگشتم و به براهان نگاه کردم که سرش رو کمی کج کرده بود و بهم نگاه می‌کرد.

به سورن زل زدم؛ اما بعد لحظه تازه فهمیدم چی شده و دوباره برگشتم. به روبه‌رو زل زده بود و احساس کردم من به جای اون روانیم. هوف توهم زدم.

سورن: راستی مرسانا کو؟

به هم‌دیگه با ناراحتی زل زدیم که معنادار نگاهی بهمون کردن.

- یه جای دور رفته مهم نیست.

سورن خرسش رو بغل کرد که گفتم:

- باز اینو اُردی؟

آینور: تو دقیقاً مشکلات با این خرسه چیه؟

به خرس زل زدم. نمی‌دونم.

حلما: اتاق سورن رو آماده کردم.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- نه مرسی، ترجیح میدم پیش خودم بخوابه.

برگشتم و گفتم:

- بدو برو یکم بازی کن.
- دوید و رفت. به الیاس و بنیامین زل زدم.
- جلوی این بچه کارای خطرناک نکنید لطفاً.
- سری تکون دادن و الیاس گفت:
- برای مهمونی پس فردا آماده باشید.
- سری تکون دادم و دست دخترا رو گرفتم و کشیدم.
- وای وای وای!
- زلفا اشاره کرد:
- چی شده؟
- کلویی.
- پانیا: خانم کلویی چی؟
- مُرده جسدش تو خونه بود.
- با ترس نگاهم کردن و آینور گفت:
- سورن...سورن پس چی؟
- تو اتاق بود و حالش خوب بود باید دربارش ازش بپرسم.

سری تکون دادن که غمگین نگاهی به خودم در آینه انداختم. یه دختر ساده رو دیدم. نه اهل آرایش بودم و نه از لباس‌های جینگول مینگولی خوشم می‌اومد. حالا فرض کن که بخوان تبدیل به هیولا بشم. وحشتناکه! نگاهم به آنا همون دختری که با الیاس بود افتاد. نزدیکم شد و گفت:

- دل آرا چه سعادتت. از دیدنت خوشحال نیستم؛ اما خوش اومدی.

اخمی کردم و گفتم:

- جنابعالی؟

- تو من رو نمی‌شناسی؛ اما من تو رو خوب می‌شناسم.

چشمکی زد و رفت. دختره‌ی روانی! داخل تراس رفتم و دفتر رو باز کردم و ادامه‌ی داستان رو شروع کردم به خوندن:

«اون دختر دیگه نیومد یه روز، یه هفته، یه ماه صبر کردم ولی بی‌فایده بود. چند شبی حواسم پرت شده بود و برای اون میز قهوه‌ی تلخ می‌ریختم و به صندلی خالی‌ش نگاه می‌کردم. شروع کردم به پرس‌وجو، تونستم پیداش کنم. دم خونه‌ش وایستاده بودم. از خونه بیرون اومد و سمت ماشینی رفت و همون موقع پسری از ماشین پیاده شد و هم‌دیگه رو بغل کردن.»

سورن: چی می‌خونی؟

نگاهم رو صفحه خیره مونده بود. از حس حال ناراحتی بیرون اومدم و گفتم:

- هیچی.

کنارم نشست و گفت:

- مرسانا مُرده مگه نه؟

- نه نمرده.

بهم نگاه کرد که به قلبم اشاره کردم و گفتم:

- همیشه جاش اینجاست.

لبخندی زد.

- چه اتفاقی تو خونه افتاد؟

- خانم کلویی با عجله اومد و در اتاق رو بست و گفت که «نباید بیرون بیام»

و بعد اون صدای تیری اومد.

غمگین سرم رو پایین انداختم.

- بهتره استراحت کنی بخواب.

«باشه‌ای» گفت و رو تخت پرید. داخل اتاق براهان رفتم که رو ویلچر بود.

کمکش کردم رو تخت دراز بکشه و چراغ خواب رو خاموش کردم. نگاهی

بهش انداختم و حرف‌های بنیامین برام تکرار شد. یعنی اگه حالش خوب

بشه ما هم آزادیم؟ ما هم زنده برمی‌گردیم؟

خوشحال بیرون رفتم و لبخند شیطونی زدم.

اگه که من، منم؟ بخوام یه کاری رو انجام بدم قطعا به خوبی پیش میره.  
با خستگی نشستم و به الیاس از دور نگاه کردم. یه مرد خیلی عجیب و  
مرموز با نگاهش همیشه باهات صحبت می‌کرد. برگشت که باهات چشم  
تو چشم شدم.

تو این شب‌هایی که می‌گذشت افکارم و ذهنم خیلی درگیر بود. بلند شدم  
و داخل اتاق براهان رفتم. بلندش کردم و ویلچر رو جلوی آینه تنظیم کردم.  
موهای لخت و حالت‌دارش رو شونه کردم. از آینه نگاهش کردم که با لبخند  
کج نگاه می‌کرد. با تعجب پلک زدم که دیدم به روبه‌رو زل زده.

امکان نداره من توهم زده باشم؛ ولی چرا توهم بود! همش این آدم‌ها  
می‌خواستن من رو روانی کنن. لباسش رو عوض کردم و نگاهی بهش کردم  
و روبه‌روش نشستم.

- باید حالت خوبه بشه...!

ولی اون حتی پلک هم نزد.

- ببین باید حالت خوب بشه تا من با دوستام برم.

پوفی کشیدم. صحبت‌های من فایده‌ای نداشت.

- حال و هوای اتاقت یه جوریه!

پنجره رو کنار زدم که نور وارد اتاق شد.

کمکش کردم و لباسش رو تعویض کردم. داخل حمام بردمش. شامپو رو زدم و شروع کردم سرش رو ماساژ دادن. چقدر حال می‌داد یه پس گردنی بزنم تو کله‌ش؛ اما حیف چون مراعات حالش رو می‌کردم. بعد شستن موهایش، نگاهم بهش افتاد.

سوتی زدم و زمزمه کردم:

- حیف اینه!

حوله رو دورش پیچیدم و بیرون بردمش. سشوار رو روشن کردم و بعد خشک کردن موهای پایین بردمش.

بنیامین: بلا ملا که سرش نیاوردی؟

نیشخندی زدم:

- خیر مثل شما قاتل بودن رو به ارث نبردم.

به دخترا نگاه کردم و گفتم:

- آینور کجاست؟

به بیرون اشاره کردن که بلند شدم و رفتم. گوشه‌ای رو چمن‌ها نشسته بود. کنارش نشستم که لبخندی بهم زد.

- چی شده؟

لبخندی زد و گفت:

- خستم.

خستگی هم قابل توصیف نیست. مگه میشه اصلا خستگی رو توصیف کرد؟  
مثلا میشه گفت مثل کوهی که از ایستاده بودن خسته شد، در انتها خودش  
با یه ریزش سنگین کشت؟

مثلا می‌تونم بگم خستم، مثل اون دیوونه که خودشو از پشت پنجره اتاق  
آسایشگاه حلق‌آویز کرد؟ نه! نمی‌تونم بگم چون من اندازه خودم خستم، کوه  
به اندازه خودش خسته بود، دیوونه هم به اندازه خودش.

هیچی قابل توصیف نیست، نه درد من، نه درد تو!

می‌تونیم تو چشای هم نگاه کنیم، تا صبح بهم بگیم خسته‌ایم اما حسش  
نمی‌تونیم بکنیم. غمگین نگاهش کردم.

- هی حالت خوبه؟

سری تکون داد و با خنده گفت:

- عالی.

- آینور...؟

نگاهی بهم کرد که گفتم:

- من تمام تلاشم رو برای بیرون رفتن از اینجا می‌کنم

- یه نگاه به اطرافت بنداز، اینجا تمام آدم‌هاشون قاتل هستن دل‌آرا!

آره این رو موافق بودم. دستش رو گرفتم و داخل رفتیم. اتاقم رفتم و ترجیح دادم ادامه‌ی اون کتاب رو بخونم. نشستم و دفتر رو باز کردم:

«برای یه لحظه احساس ناتوانی کردم. لعنتی...لعنتی...!»

اینجای داستان بود که حس کردم فرد نویسنده چقدر حالش داغونه و دوباره ادامه دادم:

«اون دختر رو به دست نیاوردم ولی یه روز دلم رو به دریا زدم و از دور نگاهش کردم و اون من رو دید. نگاهی بهم کرد که نزدیک شدم و گفتم:

- حالت چطوره؟

جوابی نداد که گفتم:

- راستش خیلی وقته که می‌خواستم بهت بگم.

یهو گفت:

- تو مرد رویاهای من نیستی. بین من الان دارم ازدواج می‌کنم بهتره بری.

نگاهی به سرتاپام انداخت و گفت:

- من یه مرد قدرتمند می‌خوام؛ اما تو خیلی معمولی هستی.

دستم رو مشت کردم و دویدم. از اونجا دورتر دورتر شدم. بعد چند وقت تصمیم گرفتم تغییر کنم. به قول خودش یه مرد قدرتمند یه مرد بد...!»

سورن: دل آرا؟



عصبی چشمام رو بستم. اگه گذاشت من بخونم!

- چیه؟

- برم به بنیامین بگم.

- نه عه نقشه‌م رو خراب نکن، قول بده که نمیگی.

سری تکون داد و گفت:

- باشه قول!

انگشت کوچیکم رو سمتش گرفتم و انگشتم رو لمس کرد.

- خرسم خیلی ازت خوشش میاد.

برگشتم به خرسش زل زدم.

- مسخره‌ست.

چشم‌غره‌ای رفت که بلند شدم و بیرون رفتم. صدای تیری اومد و وحشت‌زده دویدم و از پنجره بیرون رو نگاه کردم.

یه مردی با صورت خونی زمین افتاده بود. وحشت‌زده نگاه می‌کردم که الیاس سرش رو بالا آورد و بهم زل زد. سریع دویدم و داخل اتاقم رفتم. در قفل کردم و نفس عمیقی کشیدم. کلافه موهام رو چنگ زدم. من نمی‌خوام تو این خراب شده باشم.

- لعنت به همتون!

آهسته بیرون رفتم که الیاس از پشت سرم گفت:

- بیا موبایلت.

برگشتم و نگاهی بهش کردم. موبایل ازش گرفتم که شماره‌ی سالاری رو دیدم. برای اون کار می‌کردم و فیلمی که می‌ساختم، تهیه‌کننده اون بود و خودش بود که من رو وارد این شغل کرد یه جورایی رئیس بود. بنیامین و الیاس زیرچشمی نگاهم می‌کردن. فضولا!

- الو.

- سلام خوبید؟

با داد گفت:

- کدوم گوری هستی؟

- مثل اینکه از پاکسازی شهر خبر ندارید!

آخه خودش یه شهر دیگه بود و از اوضاع خبر نداشت. داد بلندی زد:

- بهم گفتم یه سال بهت وقت بدم. بیا حالا چی شد فیلم رو ساختی؟ می‌دونی چندساله ازم وقت می‌خوای؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- من متاسفم ولی...!

- ولی نداره اخراجی.

ناباور زمزمه کردم:

- چی؟ نه نه صبر کنید من هنوز...!

- وقتت دیگه تمومه دل آرا اخراجی.

بدون خدافظی قطع کرد و من با افکار پریشون موندم.

پانیا: کی بود؟

نشستم و زمزمه کردم:

- رئیس.

آینور: خب چی گفت؟

الیاس: ماجرای اینجا رو که بهش نگفتی.

- نه...!

چشماش رو ریز کرد و ادامه داد:

- چی گفت که ناراحت شدی؟

لبخندی زدم و گفتم:

- نه ناراحت نیستم.

زلفا اشاره کرد و گفت:

- پس چی؟

- اخراج شدم.

زلفا با تعجب نگاهم کرد که گفتم:

- عیبی نداره فدای سر همه‌مون.

پانیا: اما این شغل رو با سختی به دست آوردی.

- و به آسونی هم از دستش دادم. ولش کن بابا بیخیال.

بالا رفتم و پیش براهان رفتم. هیچ حرفی نزدم. جلوش نشستم و نگاهش کردم.

- پلک بزن بابا چشم وزغی.

هیچ عکس‌العملی نشون نداد که شروع کردم به دلک‌بازی ولی خیلی جدی و خونسرد به روبه‌رو زل زده بود. برگشتم و به دیوار زل زدم.

- آخه دیوار چی داره تو نگاهش می‌کنی؟

بی‌اهمیت بیرون رفتم. آخرش که از همه‌چی باخبر میشم.

\*\*\*

روز مهمونی فرا رسید و نشسته بودم منتظر آرایشگر بودم. وارد اتاق شد. زلفا نگاهی بهم کرد و با لبخند اشاره کرد:

- فکر کنم تغییر کنی خوشگل‌تر بشی.

- ولی من نمی‌خوام تغییر کنم.

اشاره کرد:

- گاهی اوقات آدم‌ها باعث تغییر افراد می‌شن.  
لبخند غمگینی که آرایشگر موهام رو باز کرد و گفت:  
- اسمم لیلی هستش. کارهاتون و آقا بهم گفتن انجام بدم.  
- باشه.

بدون اینکه ازم نظری بخواد، شروع کرد به آرایش کردنم.  
از این تغییر متنفر بودم. لبخندی بهم زد و گفت:  
- چی بودی، چی شدی، نگاه کن!

تو آینه به خودم نگاه کردم. موهای لختم جلوم ریخته بود و چندتا خورده  
چتری هم داشتم. خط چشمم بدجور خودنمایی می‌کرد و تیرگی لبم تو دید  
همه قرار گرفته بود. مژه‌هام بلند بود و نیاز به ریمل نبود. بلند شدم و کلافه  
نگاهش کردم که گفت:

- حالا بیا لباس رو بپوش.

لباس مشکی‌رنگی رو جلوم نگه داشت. با بدبختی پوشیدمش. یه لباس  
مشکی که بالاش مخملی بود و پایین به بعد تور بود.  
- از این لباس‌ها تا حالا نپوشیدم.

لبخندی زد و گفت:

- ولی خیلی خوشگل شدی.

دختر با لباس‌های مجلسی وارد شدن. اون‌ها هم مشکی پوشیده بودن و آرایش ملیح و زیبایی داشتن.

با تعجب بهم نگاه کردن که زلفا اشاره کرد:

- محشر شدی!

آینور: واو! واقعا خوشگل شدی.

اخمی کردم می‌خواستم بیرون برم که لیلی گفت:

- تا وقتی مهمونی شروع بشه نباید بیرون برید.

- مگه مهمونی اینجاست؟

- نه؛ اما آقا دستور دادن.

کلافه رو تخت نشستم که سورن با کت شلوار مشکی‌رنگی وارد شد. لبخندی رو لبم اومد.

- به به خوشتیپ!

- دل‌آرا عجب خوشگل شدی!

- ایش!

پانیا: خب چیکار کنیم؟

- بچه‌ها به دور و اطرافتون حواستون باشه.

سری تگون دادن و چند ساعت صبر کردیم.

خیلی گشنه بودم ولی به جاش دفتر رو باز کردم:

بعد از چندسال داخل باند رفتم. حالا دیگه تصمیم قطعی رو گرفتم و دختر رو دزدیدم صدای داد و فریادش همه جا پیچیده بود. جلو رفتم، با دیدن من چیزی نگفت. حالا دیگه زن خونه خودش بود. حالا پخته‌تر شده بود. با گریه لب زد:

- چرا؟

نیشخندی زدم و گفتم:

- چون هنوز هم دوست دارم.

نزدیکش شدم و دستاش رو باز کردم. با تعجب نگاهم کرد که گفتم:

- برو. به اجبار نگهت نمی‌دارم پس برو.

نگاهش رو ناباور رو صورتم چرخوند و دوید.

دورتر و دورتر شد. اون خیلی آسون و راحت رفت.

آینور: بیا دل آرا.

بلند شدم و بیرون رفتیم که حلما با دیدنمون لبخندی زد و گفت:

- آقا الیاس و بنیامین رفتن.

- با براهان؟

سری تکون و ادامه داد:

- شما با بادیگاردها می‌رین.

سری تکون دادیم و سوار ماشین شدیم. به بیرون زل زدم. آینور نگاهم کرد و خندید:

- مواظب خودت باش.

سری تکون دادم که لبخندی زد. بیرون رفتیم و لباسم رو گرفتم تا زمین نخورم. نگاهم رو عمارت موند. همه‌ی مهمون‌ها لباس‌های مشکی پوشیده بودن پس تم، این رنگ بود.

وارد شدیم و بالا رفتیم. کتم رو آویزون کردم و به لباسم زل زدم. قشنگ بود. سورن نگاهم کرد و گفت:

- من میرم.

- زلفا میشه باهش بری.

لبخندی زد و سری تکون داد.

پانیا: نمیای؟

- برید منم میام.

«باشه» گفت و رفتن. به خودم نگاه کردم و غمگین لبخندی زدم. درو باز کردم و لب زدم:



- به جمع قاتل‌ها خوش اومدی دل‌آرا.

از بالای پله‌ها به همه نگاه کردم. آهنگ کلاسیکی گذاشته شده بود که همه در حال رقص دونفره بودن. بقیه رو دیدم. که همشون کت و شلوار پوشیده بودن. کنار الیاس اون فواد خر با دوتا از پسرانش بود.

از پله‌ها پایین رفتم که نگاه خیره‌ی غریبه‌ها رو روم حس کردم. با احتیاط سمتشون قدم برداشتم که لبخندی بهم زد. نشستم که بنیامین گفت:

- خوبه از حالت ترسناک بیرون اومدی.

اخمی کردم که با الیاس چشم تو چشم شدم. لبخند کم‌رنگی زد که نمی‌دونم برای چی بود.

برگشتم که براهان روبه‌رو شدم. باز توهم زدم ای خدا!

- گشتمه.

آینور: دو دقیقه تحمل کن.

الیاس اشاره کرد که بیان و یه عالمه کوفت و زهرمار روبه‌روم گذاشتن. شروع کردم به خوردن که با تعجب نگاهم کردن. با دهن پر گفتم:

- هوم؟

چیزی نگفتن که نگاه خیره‌ی فواد اذیتم کرد.

- چته؟

اخمی کرد و گفت:

- مگه بهت چیزی گفتم؟

چشم غره‌ای رفتم که سورن گفت:

- دل آرا.

منتظر نگاهش کردم که به دختری اشاره کرد و گفت:

- اون رو برام می‌گیری.

برگشتم و به دختر زل زدم که چشم تو چشم شدیم و لبخندی بهم زدیم.

- هیس.

موهام رو کشید که با اخم گفتم:

- باز شروع نکن.

لبخند شیطونی زد که بنیامین ریز ریز خندید. پانیا به زبان اشاره گفت:

- اون رئیس گفتن نیومده.

سری تکون دادم که نگاهم به پسری جذاب کشیده شد. دستی برام تکون

داد و لیوان رو سر کشید. سری تکون دادم و زیر لب گفتم:

- اون کیه؟

الیاس: همونی که الماس رو می‌خواد.

- آهان.

بلند شدم و سمت بار رفتم و همون موقع به آنا زیر پای انداختم. و پوزخندی زدم:

- حواست رو جمع کن.

بلند شد و با تعجب نگاهم کرد. نیشخندی زدم و به راهم ادامه دادم. به همه نگاه می‌کردم و منتظر بودم ببینم چی میشه. سورن با بنیامین زیادی صمیمی شده بود. بنیامین به دختری اشاره کرد و دوتایی زیر خنده زدن. نیشخندی زدم و نوشیدنی رو سر کشیدم. عمرا اگه بتونه اون بچه رو هم مثل خودش کنه. مگه من مردم! الیاس کنارم اومد و گفت:

- بعدا باید درمورد الماس یه چیزایی بهت بگم.

- چی؟

الیاس: الان نمی‌تونم.

- باشه.

نگاهی به اطراف کردم که اشاره کرد و گفت:

- میای رقص؟

با تعجب نگاهش کردم.

- این همه دختر، خب می‌تونی با اونا برقصی!

دستم رو گرفت و گفت:

- بیا.

وسط رفتیم و چراغ‌ها خاموش شد. نگاهم تو نگاه براقش گره خورد.

- اسم اون پسره چی بود؟

الیاس: دیاکو.

- چجوری باید الماس رو به دست آورد؟

الیاس: یه روز می‌ریم موزه بعد چک کردن بهت می‌گم.

سری تکون دادم و از هم جدا شدیم. پیش دخترا رفتم.

آینور: خب چی شد؟

- هیچی در مورد موزه و الماس صحبت کردیم.

سری تکون دادیم.

بنیامین: براهان رو تو باغ ببر.

- چرا؟

با اخم نگاهم کرد که چشم‌غره‌ای رفتم. ویلچر رو گرفتم و به بیرون هل

دادم.

- عجب مهمونی مسخره‌ای!

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- بهتره حالت خوب بشه؟

جلوش زانو زدم و صورتش رو با دوتا دستم گرفتم و با دستور گفتم:

- خوب شو.

لپش رو فشار دادم. که نگاهش کمی چرخید سمتم و به چشمم زل زد. با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- تو... .

چیزی نگفت و فقط سرش رو کج کرد. خوشحال نگاهش کردم. اون از شوک دراومده بود و چقدر خوشحال بودم. دویدم و داخل بردمش و به بنیامین گفتم:

- از شوک دراومد.

بنیامین بُهت‌زده به سمت براهان هجوم برد و نگاهش کرد.

بنیامین: ممنون.

لبخندی زدم و سری تکون دادم. تصمیم گرفتم پیش دخترا برم؛ اما با صدای تیری که شنیدم متوقف شدم. همه به در هجوم بردن و صدای جیغ و فریاد کل عمارت رو برداشته بود. نگاهی به اطراف کردم و دنبال دخترا گشتم. بیرون رفتم و نگاهی به اطراف کردم.

با ناباوری نگاهی به صحنه‌ی روبه‌روم انداختم. مرد مشکی‌پوش سریع فرار کرد. دخترا با گریه سمتم او‌مدن. دویدم و همه‌چی برام نامفهوم شد. به جسم غرق در خون آینور زل زدم.

- نه...نه... .

چشم‌های نیمه‌بازش رو بهم دوخت.

- آمبولانس...آمبولانس رو خبر کنید.

لبخند بی‌جوئی زد و گفت:

- دل...آرا. مواظب...مامان و بابام...باش.

داد بلندی زدم و گفتم:

- آینور نه...به من نگاه کن.

دستم رو روی صورتش گذاشتم و چشم‌های نیمه‌بازش رو بست. فریاد بلندی زدم و محکم بغلش کردم. آینور هم خوابید؛ ولی یه خواب ابدی.

" When you said your last good "

وقتی آخرین خداحافظیت رو کردی

I died a little bit inside

من درون یک ذره مردم

I lay in tears in bed all night

من تمام شب در تخته دراز می‌کشم و اشک می‌ریزم

Alone without you by my side

تنهام و تورو کنارم ندارم

But if you loved me

ولی اگر مرا دوست داشتی

Why'd you leave me

چرا ترکم کردی؟

Take my body

بدنم را با خودت ببر

Take my body

بدنم را با خودت ببر

All I Want is

تمام چیزی که می‌خواهم

And all I need is

و تمام چیزی که نیاز دارم

To find somebody

اینه که یکی رو پیدا کنم

I'll find somebody

آره یکی رو پیدا خواهم کرد

Like you, oh, oh

که مثل توئه

Oh, oh You

Like you

آره مثل تو

Cause you brought out the best of me'

چون تو بهترین قسمت در وجودم رو روشن کردی و نشون دادی

A part of me I'd never seen

اون بخشی رو که خودم هم هیچوقت ندیدم

You took my soul and wiped it clean

تو روحم رو برداشتی و اون رو تمیز و پاک کردی

Our love was made for movie screens

عشق ما برای فیلما درست شده بود «مثل فیلما بود»



But if you loved me

ولی اگر مرا دوست داشتی

Why'd you leave me

چرا ترکم کردی؟

Take my body

بدنم را با خودت ببر

Take my body

بدنم را با خودت ببر

All I Want is

تمام چیزی که می‌خواهم

And all I need is

و تمام چیزی که نیاز دارم

To find somebody

اینه که یکی رو پیدا کنم

I'll find somebody

آره یکی رو پیدا خواهم کرد"

صورتش رو نوازش کردم و همون موقع آمبولانس اُومد. روی برانکارد گذاشتنش و پارچه‌ی سفید رو روی صورتش کشیدن.

تو چشمام اشک حلقه زده بود؛ اما سرازیر نشده بود. با بغض بدی بچه‌ها بغلم کردن. نگاهی به پانیا و زلفا انداختم. الیاس و بنیامین از دور با نگهبان‌ها در حال صحبت بودن. بی‌حال و بدون حرف راه خودم رو گرفتم و رفتم.

از عمارت خارج شدم و نگاهم رو خیابون خلوت موند. اینجا آدمی رو نمی‌کشتن. چون فقط آدم‌های پولدار اینجا بودن. همین‌جوری قدم می‌زدم که یکی از پشت دستم رو گرفت. برگشتم که بنیامین رو دیدم، گفت:

- معلوم هست کجا داری میری؟

- ولم کن.

دستم رو فشرد و گفت:

- بهتره بیای، اینجا امن نیست حتی کل شهر هم امن نیست.

دستم رو کشید و تو ماشین نشستیم. به بیرون زل زدم و تا عمارت هیچی نگفتیم. پیاده شدیم و لباس‌هام رو عوض کردم و در اتاقم رو قفل کردم. اتاق همه‌مون از هم جدا شده بود. نفس عمیقی کشیدم که در زده شد.

سورن: دل آرا.

در رو باز کردم که داخل اومد. نگاهی بهم کرد و گفت:

- حالت خوبه؟

- آره.

اخمی کرد.

سورن: دروغ نگو.

جوابی بهش ندادم که گفت:

- چه اتفاقی افتاد؟

- هیچی.

اخمی کرد و گفت:

- اون یارو باهات کار داره.

- کی؟

سورن: الیاس.

سری تگون دادم و رفت. نفس عمیقی کشیدم و با لباس، زیر دوش رفتم. اشک‌هام سرازیر شد و چشمام رو بستم. لباسام رو عوض کردم و بدون خشک کردن موهام به اتاق الیاس رفتم. نگاهی به سر و وضعم کرد و گفت:

- سرما می‌خوری.

بی‌حوصله نشستم و گفتم:

- چیکار داشتی؟

الیاس: در مورد الماس.

نگاهم رو بالا آوردم و منتظر نگاهش کردم.

الیاس: همون جور که فهمیدی الماس داخل موزه هستش و باید پیداش کنیم. یه روز اون جا می‌ریم و تو باید خوب همه جا رو بررسی کنی. یه شب بهت میگم که الماس رو بیاری. نمی‌خوام دست فواد بهش برسه.

سری تگون دادم و گفتم:

- کی آینور رو کشت؟

کمی نگاهم کرد و گفت:

- هنوز معلوم نیست. شاید آدم‌های فواد شاید دیاکوا!

نفس عمیقی کشیدم و سری تگون دادم و بیرون رفتم. نگاهم تو آینه به خودم افتاد.

موهام رو خواستم ببندم که مکثی کردم.

- ببخشید دل آرا؛ ولی باید ازت خدافظی کنم.

وجدان: با کی؟

- دل آرای قبلی.

کش رو کنار گذاشتم و نگاهم رو تو آینه به خودم دوختم. کاش می‌تونستم خودم باشم؛ اما پس این انتقام لعنتی چی؟

نمی‌تونستم دست رو دست بذارم. آه عمیقی کشیدم. بیرون رفتم و به اتاق  
براهان رفتم.

نگاهی بهم انداخت و پنجره رو باز کردم و باد ملایمی داخل اومد. در کشو  
رو باز کردم که با تعجب به سیگار زل زدم.

- سیگار می‌کشی؟

چیزی نگفت و فقط نگاهم کرد. داروهاش رو دادم و نشستم و تو فکر رفتم.  
سه‌تا از عزیزترین کسانی که دور و اطرافم بودن مردن؛ جانا، مرسانا و آینور.

نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم. دستم گرفته شد که با تعجب به براهان  
و دستش زل زدم. مجبورم کرد که بشینم. با تعجب نگاهش کردم که پلکش  
رو باز و بسته کرد و علامت داد که بمونم.

- باورم نمیشه! توئه روانی بالاخره داری خوب میشی!

کشو رو باز کرد و سیگارش رو درآورد و فندکش رو روشن کرد و پک عمیقی  
زد و دودش رو تو صورتم فوت کرد. با سرفه گفتم:

- میشه تمومش کنی؟

سیگار رو گرفتم و بیرون پرتش کردم.

- بهتره نم‌نم پاهات هم خوب بشه.

جلوش نشستم و کف دستام رو به هم کوبیدم.

- با کمک من باید راه بری.

دستش رو دور گردنم انداخت و کمکش کردم بلند بشه.

- خیلی خوبه حالا اولین قدم رو بردار.

اولین قدم رو که برداشت خوب بود؛ اما به دومی که رسید رو تخت افتاد و من هم همراهش تعادلم رو از دست دادم. با تعجب نگاهش کردم؛ ولی اون بدون هیچ حرفی بهم زل زده بود که سریع بلند شدم و کمکش کردم که بشینه.

- خوبه سعی کن هر روز راه بری من دیگه برم.

از اتاق بیرون رفتم و باز سراغ دفتر رفتم.

دفتر رو باز کردم و شروع کردم به خوندن:

«چندسال گذشته بود و یه روز به همون کافه رفتم. حالا قدرتمند بودم؛ اما اون موقع چی! هه. نشستم دقیقا رو همون میز و قهوه‌ی تلخی رو سفارش دادم. داخل کشوهای قدیمی رو گشتم و کاغذی رو پیدا کردم که اسم همون دختر رو نوشته بود. معشوقه‌ی من اینجا اسمش چیکار می‌کرد؟ دفتری که داخلش شعرهاش رو می‌نوشت رو پیدا کردم. چقدر دنبال این دفتر گشتم. نشستم و شعرهاش رو خوندم و با دیدن متنی، نگاهم رو متن خشک شده موند:

- عاشق پسری شدم که قهوه‌ی تلخی برایم می‌آورد و من آن را سرد رها می‌کردم.»

با تعجب دفتر رو بستم. یعنی دختره هم دوستش داشت؟ پس چرا بهش نگفت؟

بیرون رفتم و نگاهی به اطراف کردم بنیامین با سورن داشت بازی می‌کرد. بی‌اهمیت رد شدمو پیش حلما رفتم.

- می‌خوام بیرون برم.

زلفا اشاره کرد:

- آره منم می‌خوام بیام.

الیاس: همیشه.

- با نگهبانا خب می‌ریم.

اخمی کرد و سری تکون داد.

- پانی تو نمیای؟

- نه.

سری تکون دادم و لباس‌هامون رو عوض کردیم. من هودی مشکی پوشیدم. سوار ماشین شدیم و راننده به سمت فروشگاه‌های رفت. داخل شهر فقط صدای تیر بود؛ ولی صدای تیر خیلی کمتر شنیده می‌شد و نشون می‌داد که

عده‌ی زیادی مردن. زلفا با تعجب به فروشگاه اشاره کرد. شیشه‌ها شکسته بودن و هیچ کسی نبود. سبد برداشتم و گفتم:

- از این بابت خوبه که هیچ پولی پرداخت نمی‌کنیم.

با لبخند شیطانی سبد رو هل می‌دادم و داخل فروشگاه می‌دویدم و همه‌چیز رو داخل سبد می‌ریختم. بعد کلی خرید کردن داخل سبد رفتم و زلفا هولم داد.

- خب بریم؟

سری تگون داد و بیرون رفتیم از سبد پریدم که راننده با تعجب به خریدهامون نگاه کرد.

سوار ماشین شدیم و همدیگه رو نگاه کردیم. لبخندی زد و اشاره کرد:

- جای آینور و مرسانا خالی.

- آره واقعا.

به عمارت برگشتیم و همه با تعجب به خریدها نگاه می‌کردن. با دیدن این دختره، آنا تو اتاق براهان اخمی کردم و گفتم:

- اینجا چیکار می‌کنی؟

آنا: نمی‌بینی مگه؟ با براهان حرف می‌زنم.

- بهتره پیش الیاس جونت بری.



نیشخندی زد و گفت:

- بهتره حواست به خودت باشه نه من! یادت باشه تو همون دختر ضعیفه‌ای. حالا چون بهت رو دادم نباید پرو بشی.

- من همون دختر قویم. تغییر کردم و می‌بینی قوی‌تر شدم.

داخل اتاقم رفتم و بی‌حوصله دراز کشیدم و چشمام رو بستم. واقعا نیاز به خواب داشتم.

با تکون دادن‌های شخصی بیدار شدم و نگاهی به اطراف کردم.

پانیا: بلند شو بدو.

بلند شدم و گفتم:

- چی شده؟

- اون روانی دیوونه بود و دیوونه‌تر شده.

با عجله بلند شدم و به در قفل شده‌ی اتاق زل زدم. درو بالا و پایین کردم و به بنیامین زل زدم.

- چرا در قفله؟

عصبی سرش رو تکون داد.

- هوی درو باز کن.

- برو اونور.

کنار رفتم و محکم خودش رو به در کوبید.

بالاخره در باز شد و نگاهم به صورت رنگ‌پریده‌اش افتاد. با تعجب نگاهش کردم. دست و پاهاش می‌لرزید. بنیامین سمتش رفت و دست و پاهاش رو گرفت.

- کشو رو باز کن.

کشو رو باز کردم که گفت:

- سرنگ رو بده.

سرنگ رو دادم که موادی رو مخلوط کرد و بهش تزریق کرد.

- چیکار کردی؟

نگاهی بهم کرد و گفت:

- تو اینجا باش تا زمانی که به هوش بیاد.

به پانیا اشاره کرد و گفت:

- تو هم باهام بیا.

بعد رفتنشون به قیافه‌ی براهان زل زدم.

حلما داخل اُومد و داروهاش رو گذاشت.

به رد روی گردن براهان اشاره کردم و گفتم:

- این رد چیه؟

حلم: سوختگی تو بچگی این اتفاق برایشون افتاد.

سری تکون دادم. حدود چند ساعت اونجا به قیافه‌ش زل زده بودم. کنار پنجره وایسادم و به بیرون زل زدم. سورن داخل باغ بازی می‌کرد لبخندی رو لبم اومد. نمی‌دونستم که کی وقتش میشه نامه‌ی جانا رو به بنیامین بدم. برگشتم که با دوتا چشم‌های وزغی روبه‌رو شدم. نه شوخی می‌کنم. چشم‌های قشنگی داشت.

- بیدار شدی.

نزدیکش شدم و گفتم:

- بهتری.

چشم‌هایش رو باز و بسته کرد. سری تکون دادم و نگاهی به لباسش کردم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- خب خودت دیگه می‌تونی لباست رو عوض کنی.

موهایش رو شونه کردم و بیرون بردمش.

داخل سالن رفتیم که الیاس گفت:

- وقتشه که دیگه بریم؟

- کجا؟

- لندن.

- برای موزه؟

سری تکون داد. نگاهی به زلفا که با سورن بازی می‌کرد انداختم و بهش اشاره کردم که بیاد. داخل اتاق رفتیم و در رو بستم.

- خب، خوب گوش کنید. از این به بعد حواستون به خودتون باشه. باید برای رفتن از اینجا اون الماس رو از موزه بیاریم.

پانیا: بنیامین و سورن چی؟

نگاهی کردم و گفتم:

- نمی‌دونم؛ ولی هر چی که هست اول الماس.

سری تکون دادن. بقیه‌ی نقشه رو گفتم و هماهنگ کردیم. وسایلی نداشتیم. چون اونجا همه‌ی لباس و وسایل رو آماده داشتیم. هوف! خیلی بیکار بودم برای همین پیش حلما رفتم.

- های من اومدم کاری نداری انجام بدم؟

حلما: نه خانم شما برای چی؟

نگاهی به کیک رو میز انداختم.

- به به کیک.

نشستم و مشغول خوردن شدم. بعدش هم ظرفها رو شستم. تنها کاری بود که می‌تونستم انجام بدم. داخل اتاق رفتم و دفتر رو باز کردم و شروع کردم به خوندن:

«ناباور نگاهم رو متن بود. با صدای شخصی به خودم اومدم. قهوه رو روی میز گذاشت. تشکری کردم و بعد دفتر رو سر جاش گذاشتم و قهوه رو سرد رها کردم. مدت‌ها گذشته بود و تو کارم خیلی حرفه‌ای شده بودم، تونستم خونه داشته باشم. ماشین‌های متنوع؛ اما من این‌ها رو نمی‌خواستم. من خودش رو می‌خواستم. نشد که بشه. نگاهی به پسر روبه‌روم انداختم. پسر پرجذبه و جذابی بود. کم سن و سال بود؛ اما رقیب کاریم بود. قرارداد رو که باهاش بستم مثل همیشه سوار ماشین شدم و دم خونشون رفتم. منتظر شدم که بیاد؛ اما خبری نشد. ماشین شوهرش هم نبود این خیلی نگرانم کرده بود. پیاده شدم و ماسکم رو زدم و زنگ در خونه رو فشردم. خانمی گفت:

- بله؟

- ببخشید داریوش با همسرشون هستن؟

- نه خیر بیمارستان هستن.

با تعجب زمزمه کردم:

- بیمارستان برای چی؟

الیاس وارد اتاق شد و دفتر رو بستم و زیر تخت قایم کردم. نگاهی بهم کرد و گفت:

- حالت خوبه؟

- آره آره خوبم کاری داشتی؟

الیاس: خواستم بگم فردا می‌ریم.

- چی؟ فردا؟

سری تکون داد و گفت:

- وقتی نیست بهتره حواست رو جمع کنی.

سری تکون دادم و رفت. سورن داخل اومد و گفت:

- دل آرا میای بازی؟

- الان نه سورن.

غمگین گفت:

- حداقل خرس رو نگه دار.

«باشه‌ای» گفتم و خرسش رو گرفتم.

خرس عجیب و غریبی بود من رو یاد عروسک‌هایی که داشتم می‌انداخت. موبایل رو درآوردم. بی‌حوصله به صفحه‌ی خاموش‌شده‌اش زل زدم. کارمم از دست دادم. هی!

موبایل روشن شد و نگاهم رو بک‌گراند گوشیم موند. عکس دست جمعی مون بود؛ اما حالا آینور و مرسانا نبودن. داخل اتاق براهان رفتم و کمکش کردم که وسایلش رو جمع کنه. اخمی کردم و گفتم:

- رسمی شدم خدمتکار شخصی جنابعالی.

بلند شدم و سیگار رو از دستش گرفتم.

- این ضرر داره خره.

تاسف‌بار سرم رو تکون دادم و خودم جواب خودم رو دادم.

- دارم برای کی میگم این اصلا مگه می‌فهمه.

اخم ریزی کرد. پتو رو روش کشیدم و گفتم:

- بخواب فردا باید زود بیدار بشیم.

نگاهش رو بهم دوخت که برق رو خاموش کردم. بیرون رفتم و رو تخت لم دادم. سورن پیشم اومد و گفت:

- من می‌خوابم شب‌به‌خیر.

- خوب بخوابی.

خودمم چشم‌هام رو بستم و خوابم برد. صبح با صداهای بیرون بلند شدم و لباسم رو عوض کردم.

- صبح‌به‌خیر.

همه سری تکون دادن.

پانیا: باید بریم آماده‌ای؟

عینک دودی مشکی‌رنگم رو زدم و گفتم:

- من همیشه آمادهم.

بالا رفتم و براهان رو هم آوردم. داخل ماشین گذاشتمش. نگهبان در ماشین رو برامون باز کرد و سوار شدیم.

الیاس: ما می‌ریم داخل اون یکی ماشین اونجا می‌بینمتون.

سری تکون دادیم که زلفا اشاره کرد:

- سورن پس کو؟

به سورن که داخل باغ بود زل زدم و گفتم:

- توله زود باش بیا.

دوید و سوار ماشین شد.

سورن: نمی‌شه برم پیش بنیامین؟

- نه!

چشم‌غره‌ای رفت که ماشین راه افتاد.

بالآخره رسیدیم و وارد فرودگاه شدیم.



پروازمون رو خوندن و بیرون از محوطه رفتیم.

الیاس: هواپیما رو برای سفرمون وی آی پی گرفتیم.

با تعجب نگاهش کردم که بنیامین براهان رو، روی صندلی نشوند و خودش هم کنار پانیا نشست. من هم یه گوشه‌ای نشستم و به بیرون زل زدم. ناراحت چشمام رو بستم. از این وضعیت خیلی خسته شده بودم.

\*\*\*

پانزده نوامبر لندن

کت بلند چرم مشکیم رو باد حرکت می‌داد.

عینکم رو درآوردم و نگاهی به اطرافم کردم. این شهر خداروشکر هیچ کشتاری نبود.

- هوف! خداروشکر اینجا که دیگه کسی رو نمی‌کشید؟

الیاس لبخند مرموزی زد و گفت:

- باید درباره‌ش فکر کنم.

اخمی کردم که همه‌ی نگهبان‌ها پشت سرمون راه افتادن. مردم با تعجب نگاهمون می‌کردن.

پیشخدمت‌ها در رو باز کردن و بهشون تعظیمی کردن. سوار ماشین شدیم و به لندن زل زدم. دوست داشتم بیام؛ اما قسمت اینجوری شد که با چندتا آدم قاتل و روانی بیام.

پانیا: کجا داریم می‌ریم؟

بنیامین: عمارت.

جلوی خونه‌ی بزرگی نگه داشت. وقتی وارد شدیم چشمام برقی زد. ویلچر براهان رو هل دادم و با تعجب به آبشار وسط باغ زل زدم.

تمام خونه مثل آینه بود. خدمتکاری سمتون اومد و داخل اتاقمون ما رو برد. در اتاقو باز کردم. ترکیب بنفش و سفید بود. قشنگ بود. خودم رو روی تخت پرت کردم. لباسم رو که عوض کردم سراغ براهان رفتم. قرص رو خورد و لیوان آب رو سمتش گرفتم. نگاهی به چهره‌ی خسته‌اش کردم. یهو یاد دفتر افتادم و بیرون دویدم. داخل اتاقم رفتم و باز دفتر رو از کیفم درآوردم و شروع کردم به خوندن.

- میشه آدرس بیمارستان رو بدید؟

بعد اینکه آدرس بیمارستان رو گفت، با سرعت به سمت بیمارستان رفتم. دویدم و نگاهم رو داریوش موند. به سمت پرستار رفتم و گفتم:

- ببخشید اون خانم حالش خوبه؟ چیزی که نشده؟

پرستار: خوبن بچه سالم به دنیا اومدن.

با تعجب گفتم:

- چی؟! بچه؟!!

بنیامین: هوی دل آرا.

دفتر رو پرت کردم و خونسرد گفتم:

- بیا تو.

برگه‌ای رو پرت کرد و گفت:

- نگاه کن این نقشه‌ی موزه هست بهتره که... .

- تو ازدواج کردی؟

مکثی کرد و گفت:

- برای چی می‌پرسی؟

- همین جوری.

نگاه طولانی کرد و گفت:

- نه!

ای عوضی پس جانا چی؟ نگاهی بهش کردم و به برگه زل زدم.

- نقشه‌ی موزه؟

از فکر بیرون اُمد و گفت:

- آره خوب نگاه کن. چند شب دیگه مهمونی تو موزه برگزار میشه.
- اوکیه.
- سری تکون داد و رفت. کاغذ رو کنار گذاشتم و به فواد فکر کردم. در باز شد و با تعجب به آنا زل زدم.
- تو اینجا چیکار می‌کنی؟
- رو تختم لم داد و گفت:
- هر جا الیاس باشه منم اونجام.
- اخمی کردم و گفتم:
- یهو بگو وجودم به وجودش بنده.
- با تعجب گفت:
- چی؟
- منظورم نفس بود.
- اخمی کرد و گفت:
- به هر حال گفتم در جریان باشی.
- بیرون رفت و نفس راحتی کشیدم. خسته بلند شدم و خمیازه‌ای کشیدم. طبقه‌ی بالا رفتم و در شیشه‌ای رو باز کردم. کل عمارت زیر پام بود. نفس عمیقی کشیدم. از پله‌ها پایین رفتم و گفتم:

- میشه برم بیرون؟

اخمی کرد و گفت:

- نه.

الیاس: با نگهبان.

- نه تنها.

به دخترا اشاره کردم و گفتم:

- شما نمی‌آیید؟

پانیا: من میام.

سورن: منم بیام؟

اخمی کردم که خودش فهمید و رفت. باشه‌ای گفتم و حاضر شدیم. از عمارت

بیرون زدیم.

- کجا بریم؟

پانیا: بریم کافه.

«باشه‌ای» گفتم و تا اونجا پیاده قدم زدیم.

نشستیم و پانیا نسکافه سفارش داد. پسره نگاهی بهم کرد که گفتم:

- قهوه‌ی تلخ.

سری تگون داد و رفت. بعد چند دقیقه قهوه‌مونو رو میز گذاشت و پانیا قهوه‌شو خورد و به خیابون خیره شد و گفت:

- این آدما رو می‌بینی؟ هر روز از خونه می‌زنن بیرون، خودشون رو گم می‌کنن تو جمعیت که شاید درداشون دیده نشه.

آدمایی که بهم سلام می‌کن بعدشم غیب می‌شن! بدون خدافظی! این کوچه، این خیابونارو می‌بینی؟ هر روز، هر شب یه مُرده می‌ده، به یکی دست‌درازی میشه، یکی از درد می‌میره! این پنجره‌ها رو می‌بینی؟ هر شب توش یه جوون می‌میره، هر شب صدای هق‌هق‌های خورده‌ی پسری میاد که نمی‌خواد کسی بفهمه داره گریه می‌کنه. این خیابونا، این آدما، این پنجره‌ها، این کوچه‌ها خیلی عجیب‌ن! خیلی.

لبخند غمگینی زدم و گفتم:

- آدم‌ها زیادی عجیب شدن.

تو دور و اطرافت آدمایی رو می‌بینی که رو دهنشون ماسک زدن؛ ولی در اصل همه ماسکاشون رو چشمشونه.

قهوه‌ام رو خوردم و گفتم:

- خب بریم.

خونه برگشتیم. آنا با الیاس گرم گرفته بودن. تصمیم گرفتم پیش براهان برم. داروهاش رو دادم و گفتم:

- بهتری؟

سری تگون داد که لبخندی زدم. به خاکستری که رو میز بود نگاه کردم و گفتم:

- باز سیگار؟

نگاهش هر لحظه طولانی‌تر می‌شد. کلافه بلند شدم و بیرون رفتم. روزها کسل کننده شده بود و من فقط اون دفتر رو می‌خوندم. نشستم رو تخت و شروع کردم به خوندن:

«با تعجب به کودکی که در آغوش پرستار بود زل زدم. یک قدم عقب رفتم و برای اولین بار اشک در چشمانم حلقه زد. نگاه از صورت کودک گرفتم و با سرعت آنجا را ترک کردم. دیگر فراموش کرده بودم. او حالا یک فرزند داشت. هر چقدر هم من تلاش می‌کردم هیچ چیزی به عقب بر نمی‌گشت. چندسال گذشته بود تا اینکه شروع کردم به گشتن تا دوباره خودش و بچهاش را پیدا کنم.»

سرم تیر شدیدی کشید و مجبور شدم کتاب رو کنار بذارم. حالم اصلا خوب نبود. نگاهی به اطراف کردم و با بدبختی به آشپزخونه رفتم. قرص سردردی رو خوردم که الیاس سمتم اومد و گفت:

- چی شده؟ خوبی؟

- آره فقط سرم... .

احساس کردم چشمام سیاهی میره. الیاس سمتم هجوم آورد و دیگه چیزی نفهمیدم.

\*\*\*

چشمام رو باز کردم و نگاهم رو به سقف دوختم. بلند شدم و به دستم که سرم بهش وصل بود نگاه کردم.

بنیامین: خوبی؟

برگشتم و بهش زل زدم:

- تو اینجا چیکار می‌کنی؟

دستم رو گرفت و گفت:

- حالت بد بود الان خوبی؟

به دستش زل زدم که عقب رفت و گفت:

- بهتره استراحت کنی فردا می‌ریم تا موزه رو بهت نشون بدم.

سری تکون دادم که رفت. سورن پیشم اومد و گفت:

- دل‌آرا بهتری؟

- اوهوم خوبم.

با ذوق دستش رو کوبید بهم و گفت:

- بنیامین برام اسباب‌بازی خریده.



اخمی کردم و گفتم:

- انقدر یعنی باهاش صمیمی شدی؟

سری تکون داد و گفت:

- خیلی ذوق دارم واسه اون روزی که همه چیز رو بهش بگی.

نیشخندی زدم و گفتم:

- اون روز امیدوارم به قتل نرسیم.

چشم‌غره‌ای رفت.

سورن: خیلی خب استراحت کن.

سری تکون دادم که رفت. لبخند غمگینی زدم. مثل خود جانا بود.

\*\*\*

با خستگی بلند شدم و نگاهی به ساعت انداختم. لباسم رو پوشیدم و آرایش  
کم‌رنگی کردم و بیرون رفتم.

بنیامین: حاضرید؟

من و دخترا سری تکون دادیم و دنبالش رفتیم که گفت:

- حواستون رو خوب جمع کنید فقط می‌تونم امروز ببرمتون که از بیرون به  
موزه نگاه کنید. اوکی؟

سری تکون دادیم و بعد خداحافظی با الیاس سوار ماشین شدیم.

نگاهی کرد و گفت:

- باید مواظب باشید.

آرنجشو روی هردو پاش گذاشت. ماشین وایساد. نگاهم رو قصر روبه‌روم  
موند.

- اینجا موزه‌ست؟

سری تکون داد و شیشه اتومات پایین رفت.

ستون‌های موزه خیلی زیبا بودن. با تعجب نگاه می‌کردیم.

پانیا: الماس اینجا‌ست؟

سری تکون داد.

- عمرا اگه بشه از اینجا الماس رو آورد بیرون.

نیشخندی زد و گفت:

- همیشه خوبم میشه.

اخمی کردم. تکیه دادم و بی‌خیال گفتم:

- امیدوارم اتفاقی نیفته.

لبخندی زد و گفت:

- نگران نباش.

ماشین حرکت کرد و نگاهی به اطراف کرد و به زبان خودشون چیزی گفت که نفهمیدم. به پشت سرمون زل زدم که ماشینی در حال تعقیبمون بود. بنیامین کتش رو کنار زد و کلت مشکی‌رنگی رو بیرون آورد. با تعجب نگاهش کردیم. اخمی کرد و گفت:

- دارن دنبالمون میان.

- اینا کی هستن خب؟

راننده با سرعت بیشتری رفت.

بنیامین: نمی‌دونم.

به عمارت رسیدیم و ماشین مشکی‌رنگ گاز داد و عقب رفت.

پانیا: چرا دیگه دنبالمون نیومد.

بنیامین: بهتره دیگه برید داخل اتاقتون.

با تعجب به رفتنش زل زدم. به اتاقم رفتم و لباس‌هام رو عوض کردم. بیرون رفتم.

داخل اتاق براهان رفتم و کنارش نشستم. با چشم‌هایم بهم زل زد. کار هر روز ما اینجوری بود که فقط بهم نگاه می‌کردیم. گاهی خنده می‌گرفت؛ ولی اون فقط نگاه می‌کرد. زیادی نگرانش بودم و همیشه دوست داشتم که زودتر خوب بشه.

- اینجوری نگاه نکن.

روش رو برگردوند و پاکت سیگار رو برداشت. اشاره‌ای کرد به سیگار که چشم غره‌ای رفتم.

- نه خیرم من مثل جنابعالی سیگاری نیستم.

با چشم‌های مرموزش نگاهم می‌کرد. فضا خیلی برام مخوف شده بود. ترجیح دادم اونجا رو ترک کنم. وارد سالن شدم و رو میز سلطنتی نشستم و بچه‌ها هم کنارم اومدن. شروع به صحبت کردن، کردیم؛ اما تو این چند وقت جای دونفر خالی بود. نفس عمیقی کشیدم. آنا کنار الیاس نشست. با عجز نگاهم رو ازشون گرفتم و بلند شدم. تا روز بررسی الماس چیزی نمونه بود. تلفن بنیامین زنگ خورد. یواشکی دنبالش رفتم.

بنیامین: آره، نگران چیزی نباش تو فقط کارت رو خوب انجام بده.

سری تکون داد و بعد مکثی گفت:

- باشه فقط من اون موقع نمی‌تونم جلوش رو بگیرم.

مشتاق بودم ببینم پشت خطی چه کسی هستش. بی‌اهمیت رفتم و کمی با سورن بازی کردم. دفتر رو باز کردم و ادامه‌اش رو خوندم:

- تو این چند وقت یه خبر بد بهم رسیده و... .

به کاغذ پاره شده زل زدم. چرا بقیه متن نبود؟ چرا فقط همین صفحه پاره شده بود؟

پوفی کشیدم و شروع کردم ادامه‌ش رو خوندن.

- بعد اون اتفاق همیشه در حال پیدا کردنش بودم؛ اما بی‌خیال شدم و تو سازمان شروع کردم به کار کردن. من شاید رئیس اصلی نبودم و تا حالا اون رو ندیده بودم؛ اما تو این بخش رئیس بودم. بنیامین تو این چند هفته بدجور رو مخم رفته بود.

بنیامین: پسر یه لحظه گوش بده بابا، بیا امروز بریم ببینیمش.

- چجوریه؟

- بد نیست تو حالا بیا.

سری تکون دادم و کتم رو پوشیدم و به آدرس جایی که داده بود رفتیم. دفتر رو بستم و برای ادامه‌ی داستان هیجان داشتم؛ ولی خواستم که باز هم بخوابم.

خواب؛ وقتی خودم و می‌سپارم دستش هیچی اون لحظه برام اهمیت نداره؛ اما وقتی بیدارم انقدر فکر می‌کنم و فکر می‌کنم و فکر می‌کنم که دیگه مغزی نمی‌مونه برای تصمیم‌گیری. وقتی بیدارم همه چیز هی از اول تکراری شروع میشه. مثل یه فیلمی که صد دور پخش شده و هی کلماتش تو دل و روده‌ت پیچ می‌خورن. وقتی بیدارم اوضاع خوب و خوش نیست، همین.

\*\*\*

شروع کردم به دویدن باید زود می‌رسیدم. اصلا نقشه همین بود که من زود به موزه برسم.

بالاخره وارد ورودی شدم و نگاهم به آدم‌هایی که برای تماشا و دیدن موزه اومده بودن افتاد. پانیا و زلفا منتظر ایستاده بودن و بهم نگاه می‌کردن. زلفا اشاره کرد:

- کجا بودی؟ چرا دیر کردی.

همون جور که نفس نفس می‌زدم گفتم:

- از... عمارت تا این... اینجا پیاده اومدم بابا.

پانیا: عجله کن زود باید بریم.

وارد شدیم و مجذوب مجسمه‌های زیبای اطراف شدم.

پانیا: اینجا رو می‌بینی؟ برای روز مهمونی می‌خوان که رزروش کنن. این دوربین‌هارو می‌بینی الیاس و بنیامین زیر نظرمون دارن.

با تعجب گفتم:

- تو از کجا می‌دونی؟

- خودش تهدید کرد.

از پله‌ها بالا رفتیم و نگاهم به انتهای سالن و الماس کشیده شد. جلوتر رفتیم و از پشت شیشه خیره نگاهش کردم. الماس سفید و درخشانی بود. فواد می‌خواست که زودتر از همه به الماس برسه. نیشخندی زدم، عمرا اگه بتونه.

به دوربین‌های سالن زل زدم.

- نصف دوربین‌ها توسط نگهبان‌ها کنترل میشه.

برگشتم و بدون اینکه کسی شک کنه از الماس عکس گرفتم و راهی خونه شدیم. نگهبان‌ها در رو باز کردن و وارد شدیم. سورن بغلم پرید و گفت:

- کجا بودی؟

- هیچ‌جا یکم کار داشتیم.

سری تگون داد و دوید. اون بچه چه می‌فهمید اطرافش چه اتفاقاتی داره می‌افته. وارد سالن شدم و به همه سلامی کردم. لباسم رو که عوض کردم به اتاق براهان رفتم؛ اما نبود.

پایین رفتم و گفتم:

- براهان کجاست؟

الیاس: داخل باغ.

داخل باغ رفتم و پشت باغ رفتم که براهان رو دیدم. قدمی برداشتم و سمتش رفتم. سیگار به دست داشت به روبه‌رو نگاه می‌کرد. سیگار رو از دستش گرفتم و بهش زل زدم.

- شنیدم امروز تمرین داری.

چشماش رو باز و بسته کرد. لبخندی زدم و گفتم:

- سرده بهتره داخل بریم.

ویلچر رو حرکت دادم و داخل خونه رفتیم.

الیاس: لطفا براهان رو داخل سالن ورزش ببر.

سری تکون دادم و بردمش. دختری مو بلوند و خوش اندام و ایساده بود. لبخندی زد و گفت:

- سلام ساتیانا هستم مربی براهان.

دستش رو لمس کردم و گفتم:

- خوشبختم دل آرا.

سری تکون داد و نشستم که با کمک ساتیانا بلند شد. ساتیانا نزدیک براهان شد و یکمی که باهاش حرف زد. بغلش کرد. با اخم و جدیت نگاهش کردم. چند قدم راه رفت و با کمک نرده‌ها خودش تونست کم‌کم راه بره. یک جاهایی می‌افتاد و بهم نگاه می‌کرد. لبخندی بهش زدم و اشاره کردم ادامه بده.

بعد تمرین، داخل اتاق بردمش و خواستم برم که مچ دستم رو گرفت. با تعجب نگاهش کردم. شدت فشار دستاش دور مچم بیشتر شد.

- حالت خوبه؟

یهو کمرم رو گرفت و استخوانام خورد شد.



- آیی!

به خودش اومد و به دست لرزانش زل زد.

قرصی رو بهش دادم وبعد خوردن کمی آرام‌تر شد. با استرس بیرون رفتم. رو تختم نشستم و دراز کشیدم. دفتر رو باز کردم و شروع به خوندن کردم:

«- با تعجب به یتیم خونه زل زد.

- برای چی اینجا اومدیم؟

بنیامین: همون دختره که گفتم اینجااست.

- یتیم خونه؟

سری تکون داد.

- بیارش بیرون.

سری تکون داد و رفت. بعد چند دقیقه با دختر ظریف و زیبایی بیرون اُمد. داخل ماشین نشست و سلام آرومی زیر لب گفت.

- اسمت چیه؟

آروم گفت:

- جانا.

- خیلی خب راه بیفت.

راننده راه اُفتاد و تا اونجا کسی چیزی نگفت.

داخل عمارت رفتیم و گفتم:

- ببردش داخل اتاقش.

بعد رفتنش به بنیامین زل زدم:

- از تو یتیم‌خونه این کیه که اوردی؟

بنیامین: من می‌خوام باهاش ازدواج کنم.

با اخم گفتم:

- بهتره برنامه‌هام رو بهم نرنی من دارم واسه پاکسازی برنامه‌ریزی می‌کنم.

بنیامین: تا چندسال دیگه؟ از الان؟

رفتم و بدون اینکه نگاهی بهش کنم گفتم:

- بهتره که تا چند روز آینده ولش کنی بره. رئیس بفهمه بد میشه.»

کتاب رو بستم و ناباور دستم رو روی سرم گذاشتم.

ای وای جانا جانا! تو با خودت چیکار کردی!

کلافه دور خودم می‌چرخیدم. بیرون رفتم. نیاز داشتم تنها باشم و فقط با

خودم فکر کنم. پیش پانیا رفتم و نگاهش کردم.

- چیکار می‌کنی؟

به دفترش اشاره کرد و گفت:

- طراحی می‌کنم اینجا حوصله‌م سر میره.

- اوهوم منم. راستی نقاشی که کشیدی چی شد؟

با خوشحالی گفت:

- بعد این ماجرا می‌خوام برم پاریس که تمام نقاشی‌هام رو ببینم.

لبخندی زد:

- با هم می‌ریم.

پانیا: امیدوارم چند روز دیگه بتونیم الماس رو از اونجا بیاریم.

- امیدوارم.

بلند شدم و به الیاس که داخل اتاقش بود زل زدم. از پشت عینک نگاهی بهم کرد که رفتم و از دیدش پنهان شدم. به خرس سورن که وسط راه افتاده بود زل زدم و بنیامین داشت باهاش بازی می‌کرد. خرس رو برداشتم و نگاهی بهش کردم.

- سورن این یارو رو جا گذاشتی.

خرس رو پرت کردم که تو هوا گرفت و گفت:

- یارو نه اسمش تدی.

آروم زمزمه کردم:

- تدی؟

سری تکون داد و باز مشغول بازی شد.

بنیامین: فواد اومده.

با اخم متوقف شدم و نگاهم به مرد روبه‌روم افتاد. با چندش روم رو برگردوندم و از اونجا دور شدم. مهمونی چند شب دیگه بود و امروز قرار بود خرید بریم.

داخل اتاق براهان رفتم و گفتم:

- ما می‌ریم خرید چیزی نمی‌خوای برات بخرم.

سرش رو به علامت «نه» تکون داد. سمت نگهبان‌ها رفتیم و سوار ماشین شدیم. زلفا اشاره کرد:

- حالت خوبه؟

- آره چطور؟

با اشاره گفت:

- آخه زیر چشمات بدجوری گود افتاده.

- نه چیزی نیست.

بالاخره رسیدیم و نگاهم رو به مرکز خرید شیک روبه‌روم موند.

- بزن بریم.

داخل رفتیم و به لباس‌های شب مجلسی نگاهی کردم. زیادی جلف بودن؛ ولی لباس مخمل و پارچه‌ای آبی رو دیدم. واقعا شیک بود. به انگلیسی گفتم:

- چقدر میشه؟

لبخندی زد و گفت:

- آقا خودشون حساب می‌کنن.

با تعجب سری تگون دادم و سریع بیرون رفتم.

آقا؟ الیاس منظورشه؟ بی‌خیال شونه‌ای بالا انداختم و با بچه‌ها کل مرکز خرید رو شخم زدیم. سوار ماشین شدیم و به سمت خونه رفتیم.

امروز باید یه دوش حسابی می‌گرفتم واسه همین وان رو پر کردم و چند ساعت ریلکس کرده بودم. بعد یک ساعت بیرون اومدم و لباس‌هام رو عوض کردم. با دیدن آنا پوف کلافه‌ای کشیدم.

- ها باز چی می‌خوای؟

کلید در رو برداشت و گفت:

- الیاس گفته نذارم هیچ کدومتون بیاید بیرون پایین جلسه هستش.

درو بست و قفل کرد. دویدم و شروع به داد و بیداد کردم.

- آهای بهتره بیای در باز کنی، با تو هستم.

لگدی به در زدم.

- لعنتی.

سراغ موبایلم رفتم. روشنش کردم و خطا داد:

«شارژ گوشی یک درصد است.»

- وای نه! نه.

خاموش شد که عصبی به موهام چنگ زدم و سمت پنجره رفتم. ارتفاع زیاد بود. موهای راپانزل هم به پایین با این ارتفاع نمی‌رسید.

سورن: دل آرا.

سریع سمت در رفتم و گفتم:

- سورن اونجایی؟

- آره منم دل آرا.

- ببین یواشکی نگاه کن ببین کی اونجاست، بهم بگو. بچه‌ها کجان؟

- اونا هم تو اتاقشون هستن صبر کن.

صدای دویدنش اومد و بعد چند دقیقه باز صداش از پشت درلومد.

- دل آرا همشون نقاب زده بودن. فقط اون یارو کله گنده، کیه؟

- فواد؟

- آره اون بود با الیاس و یه چهار نفر دیگه؛ اونا نقاب زده بودن.
- اگه تونستی از حرف‌هاشون چیزی بفهمی بهم بگو.
- «باشه‌ای» گفت و رفت. چند ساعت نشسته بودم و خوابم گرفته بود.
- با باز شدن در افتادم و به کفش‌های مردونه زل زدم. سرم رو بالا آوردم که الیاس دست به جیب نگاهم می‌کرد. دستم رو گرفت و بلندم کرد.
- از اون موقع اینجایی؟
- سری تکون دادم.
- اونا کی بودن؟
- به تو ربطی نداره.
- ربط داره.
- از اتاق بیرون اومدیم که هم‌زمان دخترا هم باهام اومدن.
- اما باید به من بگی.
- برگشت و گفت:
- بهتره پيله نكنی به من، فهمیدی؟
- مكثی كردم و چیزی نگفتم. اخمی كرد و رفت.
- پانیا: اونا کی بودن؟

- آمارشون رو سورن بهم داد.

زلفا اشاره کرد:

- مهمونی کیه؟

- نمی‌دونم والله.

پایین رفتم و نگاهی به همه کردم. آنا با لبخند شیطانی نگاهم می‌کرد.

آنا: منتظر روزیم که خودت هم مثل دوستان جون بدی. البته جلوی چشمای خودم.

ایستادم که زلفا اشکی ریخت و دستم رو گرفت و کشید. نگاهی بهش کردم و با نفرت لب زدم:

- چی گفتی؟

لبخندی زد و گفت:

- مگه رفیقات نمردن. آخی جلوی خودت مُردن؟

سمتش دویدم و موهاش رو گرفتم و کشیدم.

سرش رو به میز کوبیدم که دستی منو رو گرفت. سر زخمیش رو گرفت و بنیامین گفت:

- آروم باش چته تو؟ حالت خوبه آنا؟

برگشتم و به الیاس زل زدم.



پانیا: دل آرا تورو خدا بشین.

آنا داد زد:

- حقشون بود که مُردن.

عصبی جیغی زدم و سمتش هجوم بردم که الیاس دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید.

- آروم بگیر دختر، آروم!

نفس نفس زدم که داخل اتاقش هلم داد و در رو بست. چونه‌م رو گرفت و غرید:

- چته؟ آروم باش!

- ولم کن.

چونه‌م رو محکم‌تر گرفت و گفت:

- دوست داری بمیری آره؟

چیزی نگفتم که کلافه به چشم‌های پر شده از اشکم زل زد. آهسته ولم کرد که سرم رو پایین انداختم. دست مشت شده‌م رو ول کرد. با بغض گفتم:

- اون حق نداره به دوستام توهین کنه.

چیزی نگفتم که کنار زدمش و داخل اتاقم دویدم. رو تخت رفتم و پتو رو روی سرم کشیدم و چشمام رو روی هم فشردم.

بی‌حال بلند شدم که بنیامین داخل اومد و گفت:

- حالت خوبه؟

سری تکون دادم که گفت:

- نباید اینجوری حرف می‌زدی.

- چی؟ من؟

- منظورم اینه که نباید می‌زدیش.

اخمی کردم و چیزی نگفتم که گفت:

- راستی برای چی ازدواج نکردی؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چطور؟

- می‌خوام بدونم.

اخمی کردم و گفتم:

- می‌دونی شاید بخوام ازدواج کنم؛ ولی در دسر داره.

- چرا؟

- دوست دارم مرد آینده‌م بگه برو پی آرزوهات و من هم هوات رو دارم نه

که بگه تو زنی و فقط باید بشینی تو خونه تا من برم کار کنم. می‌خوام بگه

تو هم مثل منی تو هم حق انتخاب داری. می‌تونی بری کار کنی بری دنبال

آرزوهات و من هم پشتیبانت هستم. نمی‌خوام با هم جنگ داشته باشیم که چون با یه مردی دست دادم یا بگو بخند کردم، یعنی یه دختر بدم. می‌خوام بدونم که حتی اگه با یکی دیگه باشم باز فقط اون رو می‌بینم. می‌خوام اینجوری نباشه که فقط اون کار کنه. می‌خوام کارها رو باهم تقسیم کنیم. غیرت به این نیست که آدم رو تو محدودیت نگه دارن. غیرت به پشتیبانی آدم‌هاست. من یه دخترم. می‌دونی چی میگم؟

پلکی زد و گفت:

- آره خیلی خب فهمیدم.

تو خودم جمع شدم و گفتم:

- خیلی خب.

- هر وقت خواستی برو اتاق الیاس.

«باشه‌ای» گفتم و رفت. دفتر رو باز کردم و شروع کردم به خوندن:

«مشغول کارها بودم که بنیامین اومد و به اجبار گفتم:

- زود باش به دختره بگو بره، نباید اینجا باشه.

بنیامین: می‌خوام باهاش ازدواج کنم چرا نمی‌فهمی؟

- حق نداری برو بهش همه‌ی ماجرا رو بگو. تا بره پی کارش.

دستش رو مشت کرد و گفت:

- من به خاطرش می‌جنگم و لش نمی‌کنم.

لبخندی زدم و گفتم:

- دوست داری رئیس بکشتش هوم؟

ناباور نگاهم کرد و با عصبانیت رفت.

چند روز گذشته بود و بنیامین دختره رو رها کرده بود. امروز تصمیم گرفتم که دنبال دختره برم. شاید پلیس باشه از کجا معلوم! شنیده بودم که بارداره. اون بچه‌ی بنیامین بود؛ اما با بقیه هماهنگ کرده بودم که بهش نگویم. به دختری که همراهش بود دقیق زل زدم. اون دیگه کی بود؟»

دفتر رو بستم و با خودم گفتم:

- نکنه داره منو می‌گه؟

بیخیال بلند شدم و اتاق الیاس رفتم. طبق معمول نشستم و نگاهش کردم.

الیاس: قهوه؟

- تلخ.

نگاهی کرد و بعد سری تکون داد.

بعد چند دقیقه حلما با دو فنجان اومد

تشکری کردم و الیاس گفت:

- خب برای الماس همه چیز رو می‌دونی دیگه؟

سری تکون دادم که گفت:

- بقیه نقشه اینجوریه که دوربین‌ها رو هک می‌کنیم. وسط مهمونی باید الماس رو برداری. فواد و بقیه شاید بفهمن که کار ما بوده؛ اما بعد از اونجا نگهبان‌ها دنبالت میان. ما کمکت می‌کنیم ولی باید فرار کنی و برگردی خونه.

- باشه.

- تو این راه زلفا و پانیا بهت کمک می‌کنن. پس یادت نره.

- جنابعالی هم که این وسط شلغمی. فقط نشستی به نمایش ما نگاه می‌کنی.

لبخند کجی زد و گفت:

- شاید.

- به کشتن مردم هم انقدر بیخیال نگاه می‌کنی؟

- من از این نمایش لذت می‌برم. بیشتر لذت رو رئیس و فواد بردن.

- دلت نمی‌سوزه که هزاران آدم مُردن؟ اونا آرزو داشتن. امید داشتن ولی حتی تو و اون امثال این امید رو ازشون گرفتی. تو جسم و روحشون رو گرفتی.

- حوصله‌ی بحث باهات رو ندارم پس فهمیدی ماجرا رو دیگه، اوکی؟

- آدما حقیقت رو هیچ وقت نمی‌خوان قبول کنن. فهمیدم.  
با عصبانیت بیرون رفتم و داخل اتاق براهان رفتم.  
- حالت خوبه؟

سری تکون داد. قرص و آب رو سمتش گرفتم.  
بعد خوردن به قیافه‌ی پریشونم زل زد.  
کنار پنجره وایسادم.

سمتش رفتم و شروع کردم لباسش رو عوض کردن و به سوختگی بدنش  
زل زدم. تابه حال بهش دقت نکرده بودم؛ اما جای اون زخم از جذابیتش کم  
نکرده بود.

\*\*\*

روز مهمونی رسیده بود و آرایشگر در حال آماده کردنمون بود.  
سایه سبز و تیره بهم می‌اومد. نگاهم به دخترا افتاد.  
- وای خیلی خوشگل شدید.

لبخندی زدن. برق لبم رو که زد بلند شدم و لباس مخملی رو پوشیدم. وقتی  
که راه می‌رفتم رو زمین کشیده می‌شد. مجبور می‌شدم گاهی جمعش کنم  
و با یه دستم بگیرمش.

سورن: همیشه منم پیام؟

اخمی کردم و گفتم:

- نه خیرم. مراقب براهان باش.

سری تگون داد.

با بچه‌ها پایین رفتم که الیاس خیره نگاهم کرد و آنا با حسودی بهش چسبید. بنیامین هم خوشتیپ شده بود؛ اما حیف که... .

[وجدان: حیف چی؟]

- کاشکی براهان هم می‌اومد.

وجدان: اون روانی؟

- ایش خب شاید روانی باشه؛ اما گناه داره.]

زلفا و پانیا دستم رو کشیدن و باهم داخل ماشین رفتیم.

تا اونجا هیچ حرفی نزدیم. به موزه رسیدیم و دوباره نگاهم رو این قصر باشکوه موند. موزیک کلاسیکی به گوشم می‌رسید. با هم وارد شدیم و الیاس کنار گوشم گفت:

- از اینجا به بعد با خودتون.

نگاهی کرد و ازم جدا شد.

پانیا: بچه‌ها اونجا رو!

به جایی که اشاره کرده بود نگاه کردم. فواد و اون یارو دیاکو بودن؛ اما در کنارشون مردی با نقاب نشسته بود.

با چشم‌های ریز شده بهشون زل زدم و یک گوشه از موزه نشستیم.

به کسایی که می‌رقصیدن زل زدم. بعضی‌هاشون نقاب داشتن و برام واقعاً سوال بود که چرا!

- بچه‌ها من یه سر بالا میرم.

بلند شدم و از پله‌ها بالا رفتم و به الماس نگاه کردم. داخل یکی از اتاق‌ها رفتم که با فواد مواجه شدم.

فواد: چطوری؟

- اومدی واسه تمدید آرایش؟

خندید و روی تخت نشست.

- دختر باحالی هستی.

بی‌توجه رژلبم رو زدم و گفتم:

- به باحالی تو نه.

عصبی گفت:

- می‌دونستی می‌تونم همین الان به رئیس بگم که بکشتت.

- آره، کشتن من براتون خیلی راحتی.



بلند شد و گفت:

- نمی‌کشمت چون باهات هنوز کار دارم.

عصبی بیرون رفتم که به شخصی برخورد کردم. داشتم می‌افتادم که من رو گرفت. به اون فرد نقاب‌دار نگاه کردم و به چشم‌اش زل زدم. «ببخشید» آرومی گفتم و رد شدم.

اون دیگه کی بود؟

بی‌توجه از بالای نرده‌ها به الیاس و بنیامین نگاه کردم. سری تکون دادن که فهمیدم کارم رو باید شروع کنم. همه‌ی کسانی که طبقه بالا بودن پایین رفتن و من هم از فرصت استفاده کردم و انتهای سالن دویدم. به شیشه و الماس زل زدم. آروم در شیشه رو باز کردم و الماس رو از سر جاش برداشتم. نیشخندی زدم و الماس دیگه‌ای رو سر جاش گذاشتم.

از پله‌های اضطراری پایین رفتم. بعد از اینکه از موزه خارج شدم، شروع کردم به دویدن.

صدای داد و بیداد نگهبان‌ها می‌اومد.

دنباله‌ی لباسم رو گرفتم و با سرعت بیشتری دویدم.

کوله‌پشتی رو باز کردم و الماس رو داخلش انداختم.

پانیا: دل‌آرا؟

به پشت سرم نگاه کردم و با هم شروع کردیم به دویدن.

- تو اینجا چیکار می‌کنی؟

پانیا: من... من از مهمونی فرار کردم و اومدم کمکت و همه فکر کردن کار منه.

- ای وای! پانیا تو مگه مرض داری؟!

با سرعت از کوچه رد شدیم و حین دویدن نگاهش کردم. صدای آژیر پلیس می‌اومد و من رسماً الان یه دزد بودم.

پانیا: نگران نباش الیاس داره... میاد دنبالمون. درضمن اونی که می‌گیرن منم نه تو.

به پل رسیدیم و نگاهی به پایین کردم. دریاچه بود و عمق زیادی داشت. نگهبان‌ها داشتن می‌رسیدن.

پانیا: راستی... .

نگاهش کردم که گفت:

- آرزوم اینه که نقاشیم رو ببینم.

لبخندی زد و گفت:

- اما من نمی‌تونم تو می‌تونی.

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

- ببخشید که دیگه نمی‌تونم تو پاریس باهات باشم.

لبخندی زد و به قدم عقب رفت. فریاد بلندی زدم و پانیا پرت شد.  
از سنگ بالا رفتم و پایین پریدم.  
با سردی آب چشمام رو باز کردم و پانیا در حال غرق شدن بود.  
شنا کردم و دست پا زدم تا بتونم دستش رو بگیرم.  
شروع کردم به جیغ زدن؛ اما فقط داشتم غرق می‌شدم و آب داخل دهنم  
می‌رفت و کسی صدام رو نمی‌شنید.  
در آخر پانیا دستی تکون داد و برای آخرین بار ازم خدافظی کرد و در سیاهی  
پنهان شد.  
به نفر دستم رو گرفت و به سطح دریاچه رسیدم. شروع کردم تقلا کردن و  
چشمام رو بستم و جیغ بلندی زدم که به گوش آسمان رسید.  
این شعر متعلق به ماست، سرنوشت ما... .

"It's been a long day without you, my friend

رفیق ، بدون تو روز طولانی و پر اتفاقی رو گذروندم

And I'll tell you all about it when I see you again

وقتی دوباره ببینمت همش رو برات تعریف می‌کنم

We've come a long way from where we began

ما راه طولانی رو طی کردیم تا از اونجایی که شروع کردیم به اینجا برسیم

Oh, I'll tell you all about it when I see you again

وقتی دوباره ببینمت همش رو برات تعریف می‌کنم

When I see you again

موقعی که دوباره ببینمت

Damn, who knew?

لعنتی، کی فکرشو می‌کرد

All the planes we flew

بعد همه‌ی اون پروازهایی که با هم بودیم

Good things we've been through

بعد خاطرات خوبی که با هم ساختیم

That I'll be standing right here talking to you about another path

الان اینجا کنار تابوتت بایستم و با تو از جدایی حرف بزنم

I know we loved to hit the road and laugh

عاشق این بودیم که دل به جاده بزنیم و خوش باشیم

But something told me that it wouldn't last

ولی یه حسی بهم گفت که قرار نیست این خوشی ابدی باشه

Had to switch up ,look at things different, see the bigger picture

باید نگرشم رو عوض کنم و کلی‌تر به موضوع نگاه کنم

Those were the days, hard work forever pays

اون دوران روزهای خوبی بودن، سخت تلاش کردن همیشه نتیجه میده

Now I see you in a better place (see you in a better place)

الان تو رو تو جای بهتری می‌بینمت

How can we not talk about family when family's all that we got?

چطور میشه راجب خانواده حرف نزنیم وقتی تنها دارایی‌مون خانواده‌ست

Everything I went through you were standing there by my side

تو تمام اتفاقاتی که برام افتاده تو همیشه کنارم بودی

And now you gon' be with me for the last ride

و الان قراره که برای آخرین بار کنارم باشی

It's been a long day without you, my friend

رفیق، بدون تو روز طولانی و پر اتفاقی رو گذروندم

And I'll tell you all about it when I see you again

وقتی دوباره ببینمت همش رو برات تعریف می‌کنم

We've come a long way from where we began

ما راه طولانی رو طی کردیم تا از اونجایی که شروع کردیم به اینجا برسیم

Oh, I'll tell you all about it when I see you again

وقتی دوباره ببینمت همش رو برات تعریف می‌کنم

When I see you again

موقعی که دوباره ببینمت

First you both go out your way

اولش جفتتون هم سرتون تو کار خودتون بود

And the vibe is feeling strong

بعدش رابطه‌ای که بینتون بود قوی‌تر شد

And what's small turn to a friendship

و یه رابطه‌ی ساده تبدیل شد به یه رفاقت عمیق شد

A friendship turn to a bond

و اون رفاقت به یه عهد تبدیل شد

And that bond will never be broken

و اون عهد و پیمان هرگز شکسته نخواهد شد

The love will never get lost

عشقی که وجود داره از بین نخواهد رفت

Then the line will never be crossed

اون موقع کسی اون یکی رو دور نمی‌زنه

Established it on our own

اینا حد و حدودی بود که برا خودمون تعیین کرده بودیم

When that line had to be drawn

موقعی که قرار شد یه قوانینی برا رفاقتمون بذاریم

And that line is what we reach

و الان به خط پایان رسیدیم

So remember me when I'm gone

پس وقتی رفتم به یادم باش

How can we not talk about family when family's all that we got?

چطور میشه راجع به خانواده حرف نزنیم وقتی تنها دارایی‌مون خانواده‌ست

Everything I went through you were standing there by my side

تو تمام اتفاقاتی که برام افتاده تو همیشه کنارم بودی

**And now you gon' be with me for the last ride**

و الان قراره که برای آخرین بار کنارم باشی

**So let the light guide your way, yeah**

بذار که روشنایی مسیر رو نشونت بده

**Hold every memory as you go**

موقع رفتن همه ی خاطرات رو با خودت بردار

**And every road you take**

و هر مسیری که انتخاب کنی

**Will always lead you home, home**

تو رو به خونه خواهد رسوند

**It's been a long day without you, my friend**

رفیق، بدون تو روز طولانی و پر اتفاقی رو گذروندم

**And I'll tell you all about it when I see you again**

وقتی دوباره ببینمت همش رو برات تعریف می‌کنم

آره وقتی ببینمت همش رو برات تعریف می‌کنم."



سمت خشکی رفتیم و چند نفر با شدت دستام رو می‌کشیدن؛ اما من فقط جیغ می‌زدم و اسم پانیا رو صدا می‌کردم.

زلفا از دور ستم دوید و بغلم کرد.

گونه‌هاش تکون می‌خورد و به این معنا بود که داشت گریه می‌کرد؛ اما سکوتش یکی از مرگبارترین سکوت‌هایی بود که تو کل عمرم شنیده بودم.

نگاه خشک شده روی اون دریاچه موند. دریاچه نبود. اقیانوس عظیمی بود که پانیا توش غرق شده بود. منم غرق شدم داخل افکارم.

بنیامین حوله‌ای دورش پیچید و گفت:

- خیلی سرده باید بریم.

الیاس: زود باشید، سریع‌تر.

نگهبان‌ها دستمون رو کشیدن و سمت ماشین رفتیم. بی‌حس به روبه‌روم زل زده بودم و تا پایان راه کسی چیزی نگفت.

به خونه رسیدیم و تنها کاری که من و زلفا کردیم این بود که داخل اتاقمون بریم و فقط تنها باشیم.

رو تخت دراز کشیدم و به سقف زل زدم. صحنه برام تکرار می‌شد. کاش مغزم رو می‌فروختم یا می‌نداختمش دور، اینجوری خاطره‌ها از بین می‌رفت. ولی مغز به تنهایی کافی نبود. مغزم و افکارش باید فروخته می‌شد. مثل این می‌مونه که رو بیلبورد بزرگی بنویسم:

«این مغز با افکارش به فروش می‌رسه (مجانی)»

در زده شد و سورن داخل اومد و گفت:

- خوبی؟

لبخند کم‌رنگی زدم و آروم گفتم:

- خوبم.

سورن: میگم چرا پانیا نیومده؟

چشمام رو روی هم گذاشتم. سعی کردم چیزی رو بروز ندم و گفتم:

- اونم پیش بقیه رفته.

مکثی کرد و گفت:

- من بچه نیستم دل‌آرا نیاز نیست داستان شنگول منگول برای خودت بسازی، استراحت کن.

لبخند غمگینی زدم و پتو رو سرم کشیدم. در زده شد و کلافه چشمام رو باز کردم که صدای قدم‌های کسی اومد و تخت بالا و پایین شد.

صدای مردونه‌ی الیاس اومد:

- حالت خوبه؟

چیزی نگفتم که پتو رو کشید و گفت:

- الماس کجاست؟

به کوله‌پشتی اشاره کردم که سمتش رفت و الماس رو برداشت.

لبخندی از سر رضایت زد و نگاهش بهم افتاد.

الیاس: بهتره خودت رو ناراحت نکنی. همه یه روزی می‌میرن.

- اون به خاطر شماها مُرد.

نیشخندی زد و رفت. در اتاق باز شد که کلافه بلند شدم و گفتم:

- باز چیه؟

نگاهم به براهان که روی ویلچر نشسته بود افتاد.

- تو اینجا چیکار می‌کنی؟

دستش رو سمت چرخ برد و هل داد. نزدیک شد و نگاهی بهم کرد و دستم

رو گرفت. چشماش رو باز و بسته کرد. لبخند غمگینی زدم و سرم رو پایین

انداختم. دستش رو باز کرد و اشاره کرد که سمتش برم.

جلو رفتم که دستش دورم حلقه شد و سرم رو روی شونه‌ش گذاشتم.

لبخندی رو لبم اومد. شاید این مرد با این حالش منبع آرامش بود.

نگاهی کرد و رفت. حوصله‌ی هیچی نداشتم. فقط می‌خواستم بخوابم. در

رو قفل کردم و خودم رو روی تخت انداختم و چشمام رو بستم.

\*\*\*

چشمام رو باز کردم و نگاهی به ساعت انداختم. هوا تاریک بود و ساعت سه بود. همه جا تاریک بود، آرام و با احتیاط پایین رفتم. برق آشپزخانه رو روشن کردم و همبرگری که مونده بود رو گذاشتم که یکم گرم بشه و بعد شروع کردم به خوردن. این لقمه‌ها از گلوم پایین نمی‌رفت. بعد از خوردن، بالا و داخل اتاق زلفا رفتم و با تعجب آرام گفتم:

- تو بیداری؟

سری تکون داد. کنارش نشستم و گفتم:

- حالا دیگه انگار من و تو موندیم.

لبخند غمگینی زد و به گوشش اشاره کرد.

با اشاره جمله‌م رو تکرار کردم که با اشاره گفتم:

- آره درسته. وقتی داشتیم فرار می‌کردیم سمعکم گم شد دیگه نمی‌تونم خوب بشنوم.

بغلش کردم که گفتم:

- دل‌آرا نمی‌خوای ماجرا رو به بنیامین بگی؟

سری تکون دادم. فعلاً موقعش نبود مخصوصاً که دوباره می‌خواستیم برگردیم. مطمئناً چیزی تا پایان پاکسازی مونده بود. از اتاق زلفا بیرون رفتم و پیش براهان رفتم. به صورت غرق در خوابش زل زد و لبخندی رو لبم اومد.

داخل اتاقم رفتم و دفتر رو باز کردم.

«نگاهی بهشون کردم. نگاهم رو دوستش موند. چند وقت گذشته بود و حال جانا بدتر شده بود. یه روز بیمارستان رفتم و به دختره زل زدم. دوست وفاداری بود، ولی باید در موردش به بچه‌ها می‌سپردم که تحقیق کنن. صدای فریادش رو خوب یادمه! لحظه‌ای که اون بچه به دنیا اومد و جانا مُرد. ناباور و مبهوت گوشه‌ی سالن وایساده بودم.»

آروم زمزمه کردم:

- متأسفم بنیامین.

دستم رو داخل جیبم بردم و سیگارم رو روشن کردم. سوار ماشین شدم.

- آقا کجا برم؟

- عمارت.»

عصبی دفتر رو بستم. هر چقدر می‌خواستم حالم بهتر بشه. بدتر می‌شد.

وسایلم رو جمع کردم و تا صبح داخل باغ قدم می‌زدم. رو پله‌ی سرد باغ نشسته بودم که کت مردونه‌ای رو دوشم انداخته شد. برگشتم و به الیاس زل زدم.

- سرما می‌خوری!

نیشخندی زدم.

- چه اهمیتی داره؟

جوابم رو نداد و حرف خودش رو زد.

- فردا برمی‌گردیم. مهمونی بعدی داخل کشتی برگزار میشه.

لبخند مرموزی زد و گفت:

- خوش شانسید که تو و دوستت زنده موندید.

پوزخندی زدم.

بلند شد و رفت. به بالا نگاهی کردم.

براهان داخل بالکن سیگار به دست خیرهم شده بود.

اشاره به سیگار کردم که با دو انگشتش لهش کرد و پایین انداخت.

بلند شدم و کت رو آویزون کردم و به اتاق براهان رفتم.

در اتاق رو باز کردم و گفتم:

- باید بری حمام.

ویلچر رو سمت حمام بردم و لباس براهان رو درآوردم.

موهایش رو شامپو زد و دوش رو برایش باز کردم. سعی کرد بلند بشه. کم‌کم

داشت می‌تونست و این شاید تنها چیزی بود که می‌تونست من رو

خوشحال کنه.

دستش دور گردنم حلقه شد و وزنش روم افتاد.

نگاهم کرد و خودش رو نگه داشته بود که سرش رو شستم و حوله رو دورش پیچیدم و بیرون بردمش.

رو تخت پریدم و موهایش رو بهم ریختم که لبخند محوی زد. سشوار رو درآوردم و شروع کردم به خشک کردن موهایش. سنگینی نگاهش معذبم می‌کرد.

بنیامین داخل اتاق اومد و گفت:

- میشه تنهامون بذاری؟

سری تکون دادم و با اینکه حس فضولیم گل کرده بود ولی بیخیال شدم. در باز شد و با دیدن فواد کلافه خواستم برم که گفت:

- می‌بینم که تونستی الماس رو بیاری.

الیاس گفته بود که بعداً می‌فهمه. با دیدن اهورا و اصلان کلافه پووفی کشیدم و رو به الیاس که حواسش نبود، داد زدم:

- بیا چندتا مهمون چلغوز داری.

- راستی بابت دوست عزیزت متأسفم.

نزدیکم شد و گفت:

- این دفعه من نکشتم پس تقصیر من نندازی.

پشت‌بند حرفش قهقهه‌ی بلندی زد که دستی دورم قرار گرفت و الیاس گفت:

- برو استراحت کن. این یارو زر میزنه.

سری تگون دادم و بعد با نفرت به فواد زل زدم و داخل اتاقم رفتم. موبایلم رو درآوردم و به عکس‌های گالری زل زدم.

نگاهم رو عکس خودم موند چقدر تغییر! از اون دختری که موهاش رو می‌بست و عینکی بود، تبدیل به این شدم. من خوشم میاد از هردوشون ولی دلم خیلی واسه خود قبلم تنگ شده.

\*\*\*

چمدون‌ها رو برداشتیم و سمت فرودگاه رفتیم.

نگاهی به لندن کردم. از کنار اون دریاچه رد شدیم و نگاهم خیره موند.

آروم لب زدم:

- خداافظ پانیا... .

زلفا دستم رو گرفت و لبخند غمگینی زد که جوابش رو دادم.

رسیدیم و سوار هواپیما شدیم. کنار براهان نشستیم. نگاهی بهم کرد و خدمه‌ها نوشیدنی آوردن. کمی آب خوردم و دو ساعت تو راه بودیم. رسیدیم و به سالن فرودگاه زل زدم. لکه‌های خون همه جا بود. چقدر عذاب‌آور بود. با دیدن ماشین‌های مشکی با تعجب گفتم:



- اینا با ما هستن؟

سری تگون داد که سوار شدیم. دوباره اون شهر خلوت و مرگبار.

سمت عمارت رفتیم و وارد شدیم.

داخل اتاق رفتم و لباس‌هام رو عوض کردم. به اتاق پانیا و آینور زل زدم.

لبخند غمگینی رو لبم اومد و با دیدن آنا ترسیده عقب رفتم و کلافه گفتم:

- میشه مثل جن ظاهر نشی.

لبخندی مرموزی زد و گفت:

- حالت چطوره دل آرا؟

این دختره چرا قبل ما اینجا بوده؟

- برو پی کارت.

لبخندی زد و گفت:

- بابت رفیقت متاسفم.

- هه! تو متاسفی؟

بنیامین از کنارمون رد شد و زیر چشمی نگاهمون کرد.

آنا: آره خب چیه مگه؟

- چیزی زدی عزیزم؟

خندید و گفت:

- بی‌خیال! دارم سعی می‌کنم باهات کنار بیام.

پوزخندی زد و بیرون رفتم و به الماس داخل سالن زل زدم.

همین؟ فقط می‌خواست دکوری بذاره تو ویتترین خونه‌ش؟

سری از تأسف تکون دادم و رو مبل سلطنتی لم دادم.

امروز مربی براهان، تاتیانا اومده بود و اصلاً حوصله‌اش رو نداشتم. با این

حال بلند شدم و براهان رو سالن ورزش بردم.

تاتیانا: سلام خوبی؟

- ممنون.

لبخندی زد و براهان رو ببند کرد و واکر دستش داد. اینجوری بهتر

می‌تونست راه بره.

بلند شدم و مثل شترها اون وسط راه رفتم. ترجیح دادم با سورن بازی کنم.

خونه بسیار حوصله سر بر بود.

نگاهی به همه کردم و ترجیح دادم پیش زلفا برم.

نگاهی بهش کردم و با اشاره گفتم:

- چطوری؟

سری تکون داد که اشاره زد:

- امروز یکم حالم بده. باید استراحت کنم.

سری تکون دادم و بقیه با تعجب نگاهمون می‌کردن. شاید برای اینکه با زبان اشاره باهم حرف می‌زدیم و هیچ‌کس نمی‌تونست متوجه بشه.

- آرزوت چیه؟

لبخندی زد و گفت:

- نمی‌دونم، همیشه دوست داشتم بتونم حرف بزنم و مشکل شنوایی نداشته باشم.

لبخند تلخی زدم و بلند شدم. به بنیامین و سورن زل زدم. پدر و پسری که خیلی بهم می‌اومدن. بنیامین...جانا و بنیامین خیلی بهم می‌اومدن. حیف اون دختر.

به طبقه بالا رفتم و در تراس بزرگ رو باز کردم. منظره خوبی داشت. دستم رو زیر چونه‌ام گذاشتم و محو تماشا شدم.

بچه که بودم هیچ وقت شانس نداشتم. فکر می‌کردم که بزرگ بشم همه چی عادی میشه، ولی هر چی بزرگ‌تر شدم همه چی بدتر شد.

گاهی اوقات با خودم می‌گفتم کاش هیچ‌وقت به دنیا نمی‌اومدم.

هوف، من واقعا می‌خوام از این زندگی برم ای‌خدا.

از این نمایش مسخره خسته شده بودم.

پوفی کشیدم و پیش براهان رفتم.

خواستم برم که اخمی کرد و اشاره کرد بشینم. نشستم و لحنم رو بچگونه کردم و گفتم:

- خب می‌خوام برم تو، باید استراحت کنی.

لبخند محوی زد و چشماش رو باز و بسته کرد. از اتاق بیرون اومدم و به اتاق خودم رفتم. بیرون هیچ صدای تیری نمی‌اومد. هه! دیگه همه مُرده بودن. همه...!

بعضی وقتا احساس می‌کنم تو یه سیاهی بزرگ گیر کردم...یه سیاهی که فقط خودمم، یه سیاهی که توش معلقم، یه سیاهی که اشک‌های من مثل صدای چیکه‌چیکه کردن قطره‌ی آب تو سینکه.

یه سیاهی که صدای نفسامو می‌تونم راحت بشنوم.

من توی اون سیاهی دارم زندگی می‌کنم.

و اون سیاهی از جنس منه.

نگاهی به اطراف کردم و هر جور شده باید به اتاق الیاس می‌رفتم تا شاید چیزی پیدا کنم. نمی‌تونستم دست رو دست بزارم و هر کاری که می‌گه رو انجام بدم. با شاره به زلفا گفتم:

- زلفا، الیاس کجاست؟

به بیرون اشاره کرد و بنابراین مثل جت داخل اتاق الیاس رفتم.

سمت میز کارش رفته و شروع به چک کردن برگه‌ها کردم. چیز خاصی نبود. در مورد کارخونه و همین‌طور الماس بود. شنیده بودم که فواد هر جور شده خودش رو داره به آب و آتیش می‌زنه تا الماس رو بگیره. نیشخندی زدم. بعد از گشتن به چندتا برگه برخورد کردم. خودش بود! اون صفحه‌هایی که داخل دفتر نبود. پیداش کردم.

الیاس: حلما.

با صدای داد الیاس برگه رو قایم کردم و به طرف اتاقم دویدم و با استرس برگه رو زیر تخت قایم کردم و خودم هم بیرون رفتم و خونسرد روبه‌روشون نشستم.

الیاس: تعداد نگهبان‌ها رو باید زیاد کنیم.

با این حرفش تعجب کردم. ما به اندازه کافی نگهبان داشتیم و باز می‌خواست اضافه کنه؟

بنیامین: اینا چی؟

به من و زلفا اشاره کرد که الیاس گفت:

- خودم مراقبشونم.

آره ارواح عمت! صدای فریاد و التماس‌های مردی می‌اومد.

هر دو بلند شدن و الیاس بیرون رفت.

بنیامین: از جاتون تکون نمی‌خورید، بالا برید!

با مکث بالا رفتیم و از پنجره‌ی اتاق به بیرون زل زدیم.

مرد با التماس نگاهشون می‌کرد که الیاس نیشخندی زد و اشاره‌ای کرد.

نگهبان اسلحه‌ش رو بالا آورد و شلیک... .

چشمام ناخودآگاه بسته شد و رو تخت نشستم. با استرس دست‌هام می‌لرزید.

زلفا کنارم اومد و با اشاره گفت:

- می‌گذره.

نفس عمیقی کشیدم که زلفا خودش رو تو بغلم مچاله کرد. نگاهی بهش کردم. این که زلفا کنارم بود بهترین چیز بود. حدود یه ساعت گذشته بود و زلفا به اتاقش رفت و من هم دفتر رو درآوردم و شروع کردم به خوندن.

«با فهمیدن اینکه اون دختر کیه و چیکاره‌ست تعجب کرده بودم. کارم شده بود دنبال کردنش. بعد از اون اتفاق با چند نفر دوست شده بود. آمارشون رو درآورده بودم. هر کدوم تو زندگی‌شون مشکلاتی داشتن؛ اما همیشه با هم بودن. انقدر در حال تعقیبشون بودم که پنج سال گذشت. مسخره‌ست... جلوی در عمارت وایستاده بودم و منتظر نگاه می‌کردم. به فرد کنار دستم زل زدم که گفت:

- مطمئنی می‌خواد بره؟

سری تکون دادم.

- شک نکن رئیس.»

با صدای داد یکی سه متر بالا پریدم.

سورن: دل آرا؟

با تعجب نگاهش کردم. اگه گذاشتی من بخونم.

- هان؟

- میای بریم بیرون؟

- بیرون؟

- اوهوم، پارک.

پوف کلافه‌ای کشیدم و سری تکون دادم.

- میشه بنیامین هم بیاد؟

نگاهی بهش کردم و سری تکون دادم.

کت چرم بلندی رو پوشیدم و کلاهم رو گذاشتم و به بنیامین زل زدم.

- بریم؟

سری تکون داد و باهم سوار ماشین شدیم. سمت پارک بزرگ شهر رفتیم.

چه فایده، هیچ کسی نبود. سورن دوید و شروع کرد به تاب خوردن.

بنیامین: پدر و مادر سورن کجان؟

نگاهی بهش کردم.

- پدرش قاتله.

با تعجب نگاه کرد و گفت:

- مامانش چی؟

- مُرده... .

ناباور زمزمه‌ای کرد و گفت:

- پس تو ازش مراقبت کردی؟

لبخندی زدم و گفتم:

- اون زمان یکی از من باید مراقبت می‌کرد. حدود پنج سالی میشه که پیشمه.

- باباش نیومد که سورن رو بگیره؟

- نمی‌دونه.

- چی رو؟

- که بچه داره.

- حاجی پشمام... واقعاً نمی‌دونم چی بگم!



تو دلم گفتم وقتی بدونی اون خودتی، اون وقته که سخته رو زدی.

- بگذریم، ولش.

بلند داد زدم:

- سورن بیا بریم سرما می‌خوری.

بنیامین: ولش کن، بذار راحت باشه.

سورن سمتون اومد و گفت:

- گشتمه.

بنیامین: پس سوار شید بریم خونه.

تو راه با صحبت و شیطنتهای سورن گذشت و بالاخره رسیدیم.

زلفا با ترس سمتم اومد و با اشاره گفت:

- براهان حالش بد شده.

دویدم و سمت اتاقش رفتم.

در رو با شدت باز کردم و براهان رو با حال بدی دیدم که روی زمین افتاده

و با خشم و عصبانیت نگاهمون میکنه.

با کمک دیوار بلند شد و به گلوم چنگ زد.

زلفا شوکه شد و دوید. براهان من رو داخل اتاق کشوند. تو اوج عصبانیت

قدرتش زیادتر می‌شد. نگاهی بهم کرد و رو ویلچرش نشست.

- به خودت بیا پسر.

عصبی موهام رو کشید که جیغی زدم و تو بغلش پرت شدم. موهام رو ماساژ دادم و نم‌نم دستش شل شد. نگاهی بهش کردم. مضطرب نگاهم می‌کرد.

- حالت خوبه؟

سری تکون داد و دستش رو روی موهام کشید و به چشم‌ام زل زد. محو شده بودم. اون دوتا چشم‌های مرموز. به خودم اومدم و بلند شدم و قرص رو بهش دادم.

بنیامین داخل اومد و سریع از اونجا بیرون رفتم. نفس عمیقی کشیدم. به سورن زل زدم که با خرسش داشت بازی می‌کرد. این خرس رو کی بهش داد؟

برای چی اصلاً بهش داد؟

لعنت به این سرنوشت. دستم رو روی قلبم گذاشتم. تو دیگه چته؟ داخل اتاق رفتم و کلافه به پنجره تکیه دادم. هی... بیچاره دلم که داره می‌شکنه.

نگاهی به بیرون انداختم و نگاهم روی دفتر موند. یاد اون برگه افتادم و سریع بلند شدم و شروع کردم به خوندن.

«- اومد، اوناهاش.»

نقابش رو جلوتر کشید و دقیق با لبخند محوی نگاهش کرد. با لباس عروس بلند و کتونی‌های سفید که با لباسش ست شده بود می‌دوید. لبخندی رو لبم اومد. نگهبان‌ها دنبالش می‌دویدن. نگهبان با سختی گرفتاش که اشاره به راننده کردم و گفتم:

- از بینشون رد شو.

با رد شدن ما تونست پا به فرار بذاره و پیش دوستاش بره. به پسری که دنبالش می‌دوید نگاه کردم.

- این یارو رو می‌خوام.»

چند دقیقه با تعجب به دیوار روبه‌روم زل زده بودم. اون ماشین مشکلی... روز عروسی مزخرف رو خوب به یاد دارم. اون ماشین مشکلی رنگی که از بین ما رد شد... اون تعقیب‌ها... .

سرم رو گرفتم و حرصی خندیدم. جانا می‌دونست که پنج سال دیگه پاکسازی اتفاق می‌افته. یادمه اون روز تو بیمارستان داخل نامه نوشته بود و من چرا نفهمیدم. تو دلم به خودم گفتم:

- ادامه بده دل آرا، دیگه باید تمومش کنی.

دفتر رو باز کردم و فقط چند صفحه مونده بود.

«- دختره رو می‌خوای چیکار کنی؟»

- تا پاکسازی صبر می‌کنیم.

پاکسازی شروع شده بود و تو کل شهر فقط او را موندن.

با دیدنش تو اون حال بد دلم برایش سوخت، ولی مجبور بودم. اون دختر خود خودش بود دقیقا مثل خودش.

نگاهی به رئیس کردم که از ماشین پیاده شد و همون موقع همشون بیهوش شدن.

از ماشین پیاده شدم و گفتم:

- من ببخش دل آرا...»

ناباور کتاب رو بستم. با دست‌های لرزون صفحه‌هایی که مونده بود رو از زیر تخت درآوردم و شروع کردم به خوندن.

«با خبری که بهم رسید شوکه شده دویدم و به سمت خونه‌شون رفتم.

با دیدن شعله‌های آتش و جیغ‌های زنی سست شدم. نگاهم رو شعله‌ها موند.

ناباور زمزمه کردم:

- گیسو...»

با دیدن دخترک کوچکی که با گریه خرسش رو بغل کرده بود تعجب کردم. خودش بود. زود بزرگ شده بود. اون دخترکش بود که مادر و پدرش رو از دست داده بود. صدای جیغ‌هاش همه‌جا رو برداشته بود.

- نمیام، ولم کنید. مامان، بابا...!

خرس از دستش افتاد و از اونجا بردنش.

خرس رو برداشتم و به روبه‌روم زل زدم.

من، الیاس جهانگیر به پایان خط رسیدم. عشقم رو از دست دادم و تبدیل به آدم سنگدلی شدم. می‌دونستم کار کدوم عوضی می‌تونه باشه. من انتقامم رو می‌گیرم؛ اما با کمک اون دختر.»

کاغذ از دستم افتاد. مکثی کردم. الیاس! این چیزی نبود که فکرش رو می‌کردم. نه امکان نداره.

به سرعت از اتاق بیرون اومدم و به سمت سورن رفتم. نگاهم به خرس کشیده شد.

سورن: حواست بهش باشه من میرم.

دستم گرفتم و نگاهی بهش کردم. آروم زمزمه کردم:

- یدی... .

یاد حرفاش افتادم!

«من تو رو خوبتر از خودت می‌شناسم»

با حرص بلند شدم و به سمت اتاقش رفتم که ریلکس مشغول سیگار کشیدن بود. بلند شد و نگاهی بهم کرد.

اون عاشق مامان بود؟ مامان هم عاشق اون! ولی چرا بهم نرسیدن؟ چرا مامان یهو ازدواج کرد؟

سمتش هجوم بردم و یقه‌ش رو گرفتم.

- چرا؟ چرا بهم نگفتی؟ تو همه‌چی رو از من پنهان کردی.

خونسرد گفت:

- نمی‌فهمم چی میگی!

- تو مامان رو دوستش داشتی آره؟

مکثی کرد و بُهت‌زده نگاهم کرد.

آروم گفت:

- از کجا فهمیدی؟

با بغض به دفتر اشاره کردم و گفتم:

- باید توضیح بدی. پس تو خرس رو به سورن دادی. تو و اون رئیس‌ت از

همه‌چی با خبر بودید. تو منو می‌شناختی. تمام این سال‌ها هیچ‌وقت خودم

رو نشناختم.

کلافه چنگی به موهایش زد و گفت:

- توضیح میدم، بشین.

با جیغ گفتم:

- همین الان بگو.

اخمی کرد و بلند داد زد:

- می‌خواهی بدونی چی شد؟ اون بابات تقصیر داشت. مرگ گیسو فقط به خاطر اون بود. فواد دشمن خونی بابات بود. من فقط ازت مراقبت کردم، همین!

- مراقبت؟ این وسط فقط بچه‌ها قربانی شدن.

نگاهم کرد و گفت:

- دل آرا من... من می‌دونم مقصرم، ولی از روز اول که دیدمت، انگار خود گیسو بودی. می‌خوام دیگه این گیسو رو از دست ندم.

با تعجب نگاهش کردم که سمتم اومد و تو چشمام زل زد.

- تو دل آرایی نه گیسو، ولی من به اندازه کافی شکست خوردم. می‌خوام به صورت رسمی دخترم باشی.

ناباور نگاهش کردم که لبخند محوی زد:

- اون کسی که باید پدرت باشه منم نه داریوش. فکرات رو بکن و بعداً بهم بگو.

سرم رو پایین انداختم و عقب‌گرد کردم و بیرون رفتم. کنار زلفا رفتم و همه چی رو براش تعریف کردم و اون هم با دهن باز نگاهم می‌کرد.

عصبی نفسم رو بیرون فرستادم.

به بنیامین زل زدم. شاید اون مقصر نبود، شاید زندگی و سرنوشت همه‌مون بد بود که اینجوری شد. این اصل ماجرا نبود! ماجرا پیچیده‌تر از این حرفا بود. من تو اوج عصبانیت بودم و بعداً باید از الیاس می‌پرسیدم. حتی ماجرای اینکه رئیسه کیه، کجاست و چرا خودش رو نشون نمیده؟

من نمی‌دونستم مامان و بابام کین. فقط از اون زمان خاطرات گنگی رو یادمه؛ اما بابا با فواد دشمن بود؟ فواد رو از کجا می‌شناخت؟

این سوالاتی بود که ذهنم رو درگیر کرده بود.

به الیاس زل زدم که نگاهی بهم کرد که چشم ازش گرفتم. من نمی‌خواستم دختر کسی باشم اما... .

لبخند محوی زدم؛ اما خیلی سریع از لبم پاک شد. چرا باید خوشم بیاد اون بابام باشه؟ چه مسخره بهش بگم بابا!

باید استراحت می‌کردم، اینجوری نمی‌شد.

خسته نگاهی به زلفا کردم و گفتم:

- من میرم استراحت کنم.

سری تکون داد و بالا رفتم. در اتاق رو قفل کردم. دلم برای سورن می‌سوخت. این چند وقته حسابی تنها شده بود و گاهی فقط می‌اومد و



کنارم می‌نشست و دلداریم می‌داد. الحق که بچه‌ها از بزرگ‌ترها بیشتر می‌فهمن. دراز کشیدم و چشمام رو بستم.

شعله‌های آتیش و دود جلوی چشمام رژه می‌رفت.

- مامان...بابا؟

با کشیده شدن دستم از خواب پریدم. ضربان قلبم بالا رفته بود

نگاهی به اطراف کردم و الیاس رو دیدم.

تو خودم جمع شدم و گفتم:

- اینجا چیکار می‌کنی؟

- خواب دیدی؟

سری تکون دادم و گفتم:

- تصمیمت رو گرفتی؟

زمزمه کردم:

- نه... .

نگاهی کرد و دستم رو گرفت و کشید.

با تعجب نگاهش کردم که مکثی کرد و برگشت. به چشمام زل زد. چشماش خودخواه و ترسناک‌تر شده بود.

- دیگه نمی‌خوام چیزی رو از دست بدم.

- ولم کن!

مچ دستم رو کشید و گفت:

- بیا.

به مرد کت و شلوار پوشیده‌ای اشاره کرد که بیرون بره. بعد رفتنش بهم نگاه کرد و گفت:

- امضا کن.

- این چیه؟

یه ابروش رو بالا داد و گفت:

- می‌خوام رسمی‌ش کنم.

بُهِت زده سرم رو بالا اُوردم و نگاهش کردم.

- اما... .

- هر لحظه ممکنه فواد بیاد و یه بلایی سرت بیاره. می‌خوام که با من باشی. همه‌جا، فرقی نمی‌کنه.

به برگه‌ی روبه‌روم زل زدم. نگاهم رو قیافه‌ی مضطرب آنا موند که سرش رو پایین انداخت و رفت.

دیگه چه فرقی می‌کنه دل‌آرا، امضا کنی یا نکنی؟

خودکار رو دستم گرفتم.

الیاس: بجنب.

کاغذ رو امضا کردم که لبخند محوی زد و گفت:

- می‌تونی بری.

سمت اتاق براهان رفتم. نگاهی بهم کرد و کنارش نشستم.

- فرصت رو خوردی؟

سری تکون داد. نگاهی بهم کرد که اشاره کردم:

- چیه؟

عکس‌العملی نشون نداد و به جاش دست رو روی گونه‌م گذاشت. مات و مبهوت بهش زل زدم. انگشت شصتش رو با نوازش رو گونه‌م کشید و به چشمام زل زده بود. قلبم از حرکت ایستاده بود و با حرکت انگشتش رو گونه‌م همزمان قلب من هم زیر و رو می‌شد. تار موهام رو پشت گوشم زد و موهام رو باز کرد. موهای قهوه‌ایم دورم ریخت و چشماش برقی زد. آب دهنم رو قورت دادم و بلند شدم و آروم گفتم:

- کاری داشتی بعداً بگو.

سریع اونجا رو ترک کردم. دستی به موهام کشیدم. چرا یهو اینجوری شدم؟

چرا این سوال مسخره رو می‌پرسم؟

نکنه عاشق شدم؟

[وجدان: خودت زود پا دادی.

- خفه شو!]

آنا: اوکیی؟

برگشتم و بهش زل زدم.

- اِم... آره خوبم.

- از الان باید بهت بگم دخترم.

- تو؟ اونم مامان من؟

خنده‌ای کرد و گفت:

- چیه؟ بهم نمیاد همچین دختر این سنی داشته باشم؟

- تو خودتم همسن منی، یادت نره مامان بزرگ.

اخمی کرد که گفتم:

- با الیاس ازدواج کردی؟

نیشخندی زد و گفت:

- من فقط پارتنرشم. کسی که واقعاً دوستش داشت گیسو بود.

با تعجب نگاهش کردم.

- خیلی فضولیا!

راهش رو بدون نگاه کردن بهم ادامه داد و گفت:

- خودتی.

- فضولو بردن زیرزمین لیز خورد افتاد زمین.

بلند گفت:

- هاهها بامزه.

تک‌خنده‌ای کردم و داخل اتاقم رفتم. به دفتر نگاه کردم و صفحه‌ی آخرش رو باز کردم.

«پایان قصه‌ی ما غم‌انگیز بود.

پایان عشق ما جدایی بود.

پایان راه ما مرگ بود.

پایان قصه‌ی ما مثل یه قهوه‌ی تلخ، سرد شده بود.»

به جلد کتاب نگاه کردم و زمزمه کردم:

- قهوه‌ی تلخ.

لبخند غمگینی رو لبم اومد. این داستان عشق یه مرد بود. یه مردی که از کافی‌شاپ کار کردن به اینجا رسید.

بلند شدم و داخل کتابخونه رفتم و دفتر رو سر جاش گذاشتم.

بیرون رفتم و با بنیامین روبه‌رو شدم.

- سورن کجاست؟

- داره بازی می‌کنه.

سری تکون دادم که گفت:

- چند وقته بدجور سرد شدی.

لبخندی زدم و ادامه داد:

- تو مثل برف می‌مونی. زیبایی؛ اما خیلی سردی.

آروم زمزمه کرد و بهم پشت کرد و مسیر خودش رو رفت.

شاید واقعاً بارش برفی که تو دلم بود سردتر از این دنیای رقت‌انگیز بود.

در سالن باز شد و صدای پسری اومد. از بالای پله کله‌م رو خم کردم و به اصلان زل زدم که همزمان آنا هم از پشتم به اصلان نگاه کرد.

- چته؟

چشم غره‌ای رفت و هر دو پایین رفتیم.

نگاهی بهمون کرد و گفت:

- دختر جدید ارباب چطوری؟

- تو چطوری پسر فواره؟

تک خنده‌ای کرد و گفت:

- تا حالا بابا رو اینجوری صدا نکرده بودن.

فواد و فواره چه فرقی می‌کنه هردوش یکیه والله.

به آنا چشمکی زد و گفت:

- چطوری رئیس؟

آنا چشم‌غره‌ای رفت و چیزی نگفت.

الیاس: چیه سر از اینجا درآوردی؟

اصلان: اومدم به شما سر بزنم.

الیاس نیشخندی زد و چیزی نگفت.

اصلان: تا چند وقت دیگه پاکسازی تموم میشه و مهمونی رو برگزار می‌کنیم.

امیدوارم یادت بمونه، ولی محض اطلاع میگم دعوت‌نامه رو بفرستن.

به آنا نگاه کرد و گفت:

- اجازه دارم بانو رو از شما چند لحظه قرض بگیرم؟

الیاس نگاهی به آنا و اصلان کرد و جدی گفت:

- باشه.

بلند شدن و رفتن.

- مشکوک نمی‌زنن؟

بیخیال شونه‌ای بالا انداخت.

کاش بیخیالی تو رو یکم من داشتم. هعی!

بی‌حوصله بلند شدم و نگاهی به اطراف کردم که اصلان با آنا اومدن.

اصلان نگاهی به ما کرد و بعد گفت:

- اومدم این جا چند روز بمونم. مزاحم که نیستم؟

اتفاقاً خیلی هم مزاحمه.

بلند شدم و به زلفا که یه گوشه نشسته بود، لبخندی زد و بهم اشاره کرد:

- پاکسازی دیگه داره تموم میشه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- آره همه‌چی دیگه تمومه.

سمت اتاقم رفتم. یاد روز عروسی افتادم. تک‌خنده‌ای کردم، چه شلنگ

تخته‌ای می‌انداختم وقتی می‌خواستم فرار کنم و رادین هم...رادین!

اون هم مُرد ولی من که نمی‌خواستم بمیره. قبول دارم رادین تو اون زمان

بدجور اذیتم کرده بود و روانی بود، ولی نمی‌خواستم بمیره نمی‌خواستم... .

بیاین از رد پاهای حرف بزنیم.

خب تو زندگی هممون یه سری رد پاهای عمیق وجود داره آخ می‌دونی

چییه؟



این پاها میان توی صافترین قسمت زندگی و توی نرم‌ترین جاهای زندگی‌مون پا می‌ذارن. جوری که این رد پا همیشه عمیق‌ترین رد پایی که تا حالا توی زندگیت به جا مونده.

می‌دونی، مثل این می‌مونه که روی سیمان خیس پا بذاری. فرو رفت اون سیمان، اون سیمان دیگه خشک شد، تموم شد. رفت، جاش روی اون سیمان موند، موند، موند. عیبی نداره اگه رد پاهای عمیق تو زندگی‌مون داریم. مهم اینه فهمیدم اون زمان احمق بودیم! هه... .

اصلاً بیشتر کنار آنا بود و مشکوک بودن خیلی زیاد. آنا چرا اصلاً با الیاس بود؟

پیش الیاس رفتم و روبه‌روش نشستم. دود سیگارش رو تو صورتم فوت کرد و گفت:

- چیه؟

سرفه‌ای کردم و گفتم:

- باید توضیح بدی.

- چیو؟

- چرا مامان ازدواج کرد و چرا بهم نرسیدین، چرا اومدی تو خلافتارا و چرا وقتی دوستانم رو کشتن کاری نکردی؟

مکثی کرد و گفت:

- اون زمان همه‌مون جوون بودیم. من وضع مالیم خوب نبود و ترجیح دادم گیسو مال داریوش بشه. بالاخره اون یه مرد پولدار بود. با خودم گفتم عوض بشم و تلاش کردم و تلاش کردم ولی... .

نگاهش کردم و گفتم:

- ولی چی؟

پوزخندی زد و گفت:

- خواستم برم بهش بگم که دیگه روز عروسی‌شون بود. من نمی‌تونستم پیش‌قدم بشم که دوستان رو نکشن.

- تو حتی برات مهم هم نبود!

- من اصل کار نیستم. این وسط تو باید این کار رو می‌کردی.

نیشخندی زدم:

- ولی من قاتل نیستم!

چیزی نگفت، به جاش بلند شد و رفت.

به اصلان زل زدم که چشمکی بهم زد.

- چته؟

کنارم نشست و با لبخند موزیانه گفت:

- بهتره راه کار اینکه اون الماس رو چه جوری از موزه بیرون آوردی بگی.

لبخند غمگینی زدم.

- من این کارو نکردم.

- پس کی بود؟

- پانیا... .

- پانیا...؟

بعد مکتی تازه ماجرا رو فهمید و گفت:

- اوه...آره راست میگی. متأسفم به خاطر اون ماجرا.

- بیشترش تقصیر باباته.

- اون بابای من نیست.

با تعجب نگاهش کردم.

- چی؟

- خودش رو پدرم معرفی می‌کنه که البته خوش ندارم اون بابام باشه.

با تعجب فقط نگاهش کردم و چیزی نگفتم.

- چرا آنا با الیاس...؟

لبخندی زد و گفت:

- تو از اهالی این خونه هیچ شناختی نداری، اونا با نقشه جلو میرن.

- نقشه؟

نیشخندی زد و سری تگون داد و کتش رو کنار زد. با دیدن اسلحه‌اش سکوت کردم و بیهت‌زده بهش زل زدم.

- می‌بینی؟ نه من بهشون اعتماد دارم و نه اونا به من.

- تو رئیس رو می‌شناسی؟

- نه، هیچ‌کدوم به غیر از الیاس و بنیامین نمی‌شناسنش. جالب اینجاست که اون از زندگی همه‌مون باخبره.

مکثی کرد و گفت:

- حتی تو!

- چند سالشه؟

- سی و خورده‌ای سالش باید باشه.

متفکر سری تگون دادم و گفتم:

- اینجا هیچ‌کس به خواسته‌ش نمی‌رسه. منم به اون نمی‌رسم.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- نکنه آنا نامادری بدجنس رو میگی؟

لبخند محوی زد و سری تگون داد.

- پس دوستش داری؟

- هعی... .

- نگران نباش اونم دوست داره.

بلند شدم که گفت:

- از کجا می‌دونی؟

راهم رو ادامه دادم و گفتم:

- می‌دونم.

داخل اتاقم رفتم. نه می‌شد بیرون رفت و نه نمی‌شد داخل خونه موند. اون بیرون هیچ‌کسی نبود. فقط ما و دارودسته‌ی آدم‌های گنگستر و پولدار مونده بودیم. آدم‌هایی که گیرشون افتاده بودیم.

چه جوری آخه؟

خودمم نمی‌دونم، فقط می‌دونم زمانی که چشمم رو باز کردم تو این طوفان گیر کرده بودم. رو تخت نشستم و نگاهم رو به موبایلم دوختم. یه پیام از ناشناس.

با تعجب بازش کردم:

- چطوری؟

این کیه؟ براش نوشتم:

- شما؟

بعد یه دقیقه نوشت:

- مهم نیست، چه خبر؟

- یعنی چی باو، زر بزن تو دیگه کی هستی؟

استیکر خنده فرستاد و نوشت:

- ای سگ وحشی!

- جرأت داری زنگ بزن.

موبایل زنگ خورد و عصبی گفتم:

- به من میگی سگ وحشی عوضی!

صدایی نیومد که گفتم:

- لالی پسرم؟ زبونت رو موش خورده پلشت؟

عصبی قطع کردم. مردم آزار... .

کم‌کم چشمام بسته شد و به خواب رفتم.

\*\*\*

داخل تراس نشسته بودیم و رو میز ناهارخوری غذا رو کوفت می‌کردیم.

الیاس نگاهی به همه کرد و گفت:

- خب کارای کارخونه رو انجام دادین؟

بنیامین: آره فقط گفتن روز مهمونی رئیس هم میاد.

نوشابه تو گلوم پرید که سریع خودم رو جمع و جور کردم.

اصلان نگاهی کرد و گفت:

- اون الماس به چه دردت می‌خوره؟

الیاس: لازمش دارم.

- یادم نبود که می‌خواهی تو صندوق که کلی توش خرت و پرت بذاری.

- به تو ربطی نداره.

تشکری کردم و بلند شدم. ترجیح دادم به بحثشون گوش ندم.

اصلان نگاهی به همه کرد و مشکوک گفت:

- این همه نگهبان فقط دلیلش اون الماسه؟

الیاس نگاه بیخیالی کرد و گفت:

- چرا باید بهت بگم؟

اصلان اخمی کرد و نگاهش رو به آنا که مشغول دستور دادن به حلما بود، داد.

زلفا و من نگاهی بهم کردیم و لبخند شیطانی زدیم.

بنیامین از راهرو اومد و گفت:

- باید سریع‌تر بریم.

با تعجب زمزمه کردم:

- چرا؟

با صدای مسلح شدن اسلحه خشکم زد. برگشتم که اصلان اسلحه رو طرفم گرفته بود.

نگاهی به الیاس کرد و گفت:

- الماس رو بده الیاس.

مضطرب نگاهش بین من و اسلحه رد و بدل شد.

با صدای تیری که از بیرون اومد، بنیامین پرید و اسلحه از دست اصلان افتاد.

مشت محکمی به صورتش زد و گفت:

- باید برید.

الیاس رو به آنا چیزی گفت که با تعجب نگاهشون کردم.

الیاس: برو... .

نگاهی بهش کردم و دستم کشیده شد. نگاهم تا آخر راه روش مونده بود، وقتی از دیدم پنهان شد روم رو برگردوندم و به آنا که به ماشین اشاره کرد خیره شدم.



- الماس تو کیفه. از اینجا دور بشید ما پیداتون می‌کنیم.

- ولی بقیه چی؟

صدای شکسته شدن پنجره‌ها اومد که زلفا با ترس بهم خیره شد.

آنا با داد گفت:

- برو.

سریع سوار ماشین شدیم و از اونجا دور شدم.

زلفا اشاره کرد:

- حالا می‌خوایم چیکار کنیم؟

سری به علامت «نمی‌دونم» تکون دادم.

کیف رو باز کردم و با الماس داخل جعبه‌ای خودنمایی کرد.

نفس عمیقی کشیدم.

و به زلفا گفتم:

- کجا بریم؟

با تأسف سرش رو تکون داد. واقعاً باید کجا بریم؟

- براهان چی؟ الان حالش خوبه به نظرت؟

شیطون خندید که اخمی کردم و گفتم:

- زلفا بگو دیگه الان چیکار کنیم؟

اشاره‌ای کرد و گفت:

- بیا بریم کافی.

به شهر زل زدم که تازه فهمید.

- تو این شهر هیچ کس نیست.

پیاده شدیم و کنار جدول نشستیم.

هوا خیلی سرد بود. تو خودمون جمع شده بودیم. نمی‌دونستم برای اونا چه اتفاقی افتاده.

صدای داد و بیداد تیر با هم قاطی شده بود که با وحشت بلند شدیم و سوار ماشین شدیم. پام رو روی پدال فشار دادم و از اونجا دور شدم؛ اما با تعقیب پی در پی شون عصبی سرعت رو بیشتر کردم. نگاهی به پشت سرم انداختم. که با پیچیدن ماشینی جلومون متوقف شدم.

زلفا با ترس دستم رو گرفت.

نگهبان‌ها سمتمون اومدن و با زور ما رو سمت ماشین بردن.

با دیدن فواد و اهورا اخمی کردم.

فواد: فرار فایده نداره. راه بیفت.

ماشین راه افتاد. دستم رو مشت کردم. نمی‌دونستم داریم کجا می‌ریم. فقط وقتی چشمم رو باز کردم، جلوی عمارت خودش بودیم. پیاده شدیم و سمت سالن هلمون دادن.

سمت اتاقی رفتیم و تو راه دخترهایی با قیافه‌های گودزیلا پچ‌پچ می‌کردن و به ما نگاه می‌کردن. داخل اتاقی رفتیم از پشت در رو قفل کردن. به اطراف نگاهی کردم. اتاق تمیز و شیکی بود

زلفا به پنجره اتاق اشاره کرد و سریع به پایین زل زد.

دیدم بنیامین تو اون حال که زیر مشت و لگد بود. با حرص به شیشه کوبیدم.

رو زمین افتاده بود که سرش رو بالا آورد و نگاهی بهمون کرد.

وای تازه یاد سورن افتادم.

با شدت بیشتری به در کوبیدیم. یکی از نگهبان‌ها با خشم وارد شد و گفت:

- چه مرگتونه؟

- سورن کجاست؟

نیشخندی زد و گفت:

- منظورت اون فسقل بچه‌ست؟ نگران نباش اینجا نیست.

نفس عمیقی کشیدم که زلفا دستش کشیده شد. نگاهش کردم و با عصبانیت دنبالشون دویدم.

- ولش کنید، هوی با شماهام.

دویدم که با اهورا درگیر شدم. موهام رو کشید که جیغی زدم با دیدن الیاس که این سمت میاد بلند شدم که اهورا سیلی محکمی بهم زد؛ در عوضش الیاس مشت محکمی حواله‌ش کرد.

همه‌ی نگهبان‌ها با هم درگیر شده بودن که فواد داد زد:

- الماس رو بده به من.

زلفا: فرار کن دل‌آرا!

با داد زلفا بُهت‌زده برگشتم و نگاهش کردم. داخل باغ خشک زده بود. دستش رو روی دهانش گذاشت و ناباور نگاهم کرد.

اون حرف زد؟

آروم زمزمه کرد:

- دل‌آرا...!

همه‌جا رو سکوت فرا گرفته بود. آروم سمتش رفتم و نگاهش کردم.

فواد داد زد:

- به جای این مسخره‌بازی الماس رو بدید.

دوباره اون شلوغی و همه‌مه ایجاد شد؛ اما من و اون بُهت‌زده بودیم.

کسی چاقویی رو زیر گلوم گذاشت که نفسم بند اومد.

بنیامین و الیاس رو گرفتن. فواد اسلحه رو روی زلفا نشونه گرفت.

فواد: حرف‌های آخرت رو بزن بچه.

بُهت‌زده گلوم خشک شد. نفسم بند اومد. دیگه بدنم سست شده بود و هیچی نمی‌شنیدم.

زلفا لبخندی زد و گفت:

- مرسی دل آرا از تمام این مدت. من به آرزوم رسیدم دیدی؟

بغض کرده نگاهش کردم.

زلفا: خوشحالم تو تمام این راه پیشت بودم. من به آرزوم رسیدم ولی حیف که دیره دل آرا... .

خندید و گفت:

- همیشه بخند.

با صدای شلیک و خونی که تا نزدیکی پخش شد، ماتم برد.

به بدن غرق در خون زلفا خیره موندم.

صداها برام گنگ شد.

"Well its good to hear your voice

خب، خوب شد که صداتو شنیدم

I hope youre doing fine

امیدوارم حالت خوب باشه

And if you ever wonder

و نمی‌دونم واسه‌ت مهمه یا نه

Im lonely here tonight

ولی من امشب اینجا تنهام

Lost here in this moment

اینجا و توی این لحظه گم شدم

And time keeps slipping by

و زمان هم که آروم جلو میره (مثل اینه که داره می‌لغزه و جلو میره)

And if I could have just one wish

و اگه فقط یه آرزو می‌تونستم بکنم

Id have you by my side

آرزو می‌کردم که تو رو کنارم داشته باشم

Oooh oh I miss you

دلم واسه ت تنگ شده

Oooh oh I need you

بهت نیاز دارم

And I love you more than I did before

و حتی بیشتر از قبل هم دوست دارم

And if today I dont see your face

و اگه امروز چهره ت رو نبینم

Nothings changed no one can take your place

بازم چیزی عوض نمیشه و هیچ کس نمی‌تونه جای تو رو بگیره

It gets harder everyday

هر روز همه چیز سخت‌تر می‌شه

Say you love me more than you did before

تو هم بگو که منو بیشتر از قبل دوست داری

And Im sorry its this way

و متأسفم که چیزا اینطوری پیش رفت

But Im coming home Ill be coming home

ولی برمی‌گردم، برمی‌گردم خونه

And if you ask me I will stay, I will stay

و اگه تو ازم بخوای بمونم، می‌مونم

Well I try to live without you

خب، خیلی تلاش کردم که بدون تو زندگی کنم

The tears fall from my eyes

کلی اشک ریختم

Im alone and I feel empty

الان هم که تنهام و احساس تهی بودن می‌کنم

God Im torn apart inside

من از درون تیکه‌تیکه شدم

I look up at the stars

من ستاره‌ها رو نگاه می‌کنم

Hoping youre doing the same

و آرزو می‌کنم که تو هم مثل من باشی

Somehow I feel closer and I can hear you say



اینجوری احساس می‌کنم بهت نزدیک‌ترم و حتی می‌شنوم که میگی

Oooh oh I miss you

دلم واسه‌ت تنگ شده

Oooh oh I need you

بهت نیاز دارم"

صدایی تو گوشم پیچید که همه‌جا حتی داخل شهر پخش شد:

- پاکسازی به اتمام رسید. پاکسازی به اتمام رسید. ممنون از همگی شهروندان.

جسم بی‌جون زلفا رو بغل کردم. با تموم شدن پاکسازی من خیلی چیزها رو از دست دادم. بچه‌ها و خودمو. با اتمام پاکسازی زلفا رفت. همه‌چی تموم شد.

بلند شدم و با چهره‌ی بی‌روح و گریون نگاهش کردم. دستش رو گرفتم و نفسم رفت. سرد بود مثل قلبم.

آروم زمزمه کردم:

- زلفا...میشه بیدار شی؟

من دیگه تنها شدم؟ به این راحتی؟

همین چند دقیقه پیش بود که تو درونم یک هواپیما خودش رو به صخره کوبید.

من دیگه تنها شدم. بدون اینکه کسی رو داشته باشم. من همه رو از دست دادم.

مرسانا به خاطر تصادف با اون ماشین، آینور با شلیک اسلحه، پانیا با پرت شدن داخل اون دریاچه لعنتی و زلفا هم... .  
این عادلانه نیست.

با صدای لاستیک‌های ماشینی بی‌حال برگشتم و نگاهم رو محافظ‌های مشکی‌پوش موند.

بی‌اهمیت به آدم‌های اطرافم نگاهم روی جسم بی‌جون زلفا موند که بردنش.

همون‌جا نشستم. مات و مبهوت به فواد خیره شدم. الماس رو دستش گرفت که پوزخندی زد.

فواد: بالأخره به دستش آوردم.

- نه

با تعجب نگاهی کرد و با حرص گفت:

- مگه کوری؟

آروم سمتش رفتم و الماس رو از دستش گرفتم و زیر پام خوردش کردم.

بُهت زده نگاهم کرد و گفت:

- چه غلطی کردی دخترهی روانی، الماسم... .

- اشتباه نکن! الماس که خورد نمیشه می‌شه؟

ناباور نگاهم کرد و سمتم هجوم آورد که با صدای بم مردونه‌ای برگشت.

- بهتره مثل آدم بتمرگی سر جات!

برگشتم و با دیدن فرد روبه‌روم رسماً کپ کردم. بنیامین سمتم اومد و گفت:

- من همه‌چی رو برات توضیح میدم خب؟

اسلحه‌ش رو پایین آورد و با لبخند محوی نگاهم کرد.

تتوهای روی دست و گردنش خودنمایی می‌کرد.

اهورا و فواد با تعجب نگاه می‌کردن؛ اما اصلاً نه!

فواد: تو؟

نیشخندی زد و گفت:

- آره من.

فواد: تو کی هستی؟

نگاهی بهم کرد و گفت:

- من رئیسم.

رئیس؟ اون... .

اهورا: شما همه با هم همدستی کرده بودید. اون الماس قلبی هم برنامه‌ریزی شده بود؟

نگاهم رو براهان مونده بود. اون حرف می‌زد. اون راه می‌رفت. جای اون سوختگی‌ها که می‌گفت، جای تتوهاش بود. همشون دروغ گفتن یعنی؟  
مرد روبه‌روم هیچ شباهتی با اون پسر مظلومی که هر روز باید بهش سر می‌زدم نداشت. الان خشن‌تر شده بود. سنگ‌دل‌تر.

براهان: تو مهمونی می‌بینمت جناب.

به الیاس زل زدم که سمتم اومد و گفت:

- می‌خواستم بهت بگم؛ اما اینجوری شد.

از خود بیخود شده بودم و سمت براهان هجوم بردم. خونسرد دست تو جیبش کرده بود و نگاهم می‌کرد.

با خشم یقه‌ش رو گرفتم و با بغض گفتم:

- تو چیکار کردی؟ تو منو نابود کردی.

ریلکس گفت:

- فواد کشت نه من!

با فریاد گفتم:

- اینکه آدم تنها بشه می‌دونی چه حس بدیه؟ اینکه پاشه و صبح بشه و این زندگی لعنتی رو ادامه بده و جای خالی اونا رو حس کنه؟ من به توی عوضی اعتماد کردم. دلم به حالت سوخت.

به الیاس نگاه کردم و گفتم:

- تو... تو بدترین کار رو کردی. تو منو عوض کردی. من هیچ وقت نخواستم این باشم. تو حتی در حق بنیامین هم بدی کردی.

بنیامین با تعجب نگاه کرد ولی اونا بی‌صدا نگاه می‌کردن.

رو زمین نشستم و پاهام رو تو شکم جمع کردم. اتفاقات برام مرور می‌شد و هر لحظه دیوونه‌تر می‌شدم. با عصبانیت مشتت به سرم کوبیدم. مکثی کردم و شروع کردم زدن تو سرم. تو این مغز لعنتی، نمایش لعنتی. نمایشی که همه مُردن به جز من.

آنا و دختری دیگه سمتم اومدن که دستم رو کشیدم و گفتم:

- من میرم بیمارستان.

الیاس: ما هم میایم.

با عصبانیت خواستم مخالفت کنم که دستم کشیده شد و براهان زمزمه کرد:

- بهتره دختر خوبی باشی وگرنه آدم صبوری نیستم.

داخل ماشین پرتم کرد و تا بیمارستان هیچی نفهمیدم.

جلوتر از الیاس و بقیه وارد بیمارستان شدم.

پرستاری جلوم رو گرفت و گفت:

- ببخشید مریضتون کیه؟

لبخند غمگینی زدم و گفتم:

- مریض نیست... زلفا یاری.

با تعجب نگاه کرد و مکثی کرد.

پرستار: بابتش متاسفم، روحش شاد. اتاق ۸۹.

سریع تکون دادم و وارد سردخونه شدم. به اتاقک نگاهی کردم و با ورودم

جسمی رو زیر پارچه‌ی سفید دیدم. پارچه رو کنار زدم و بدون نگاه کردن

دستش رو لمس کردم. بغض کرده چشمام رو بستم.

- خدایا چرا؟ کجایی؟ نیستی، اصلاً منو نمی‌بینی!

با هر دو دستم دستش رو گرفتم و رو پاهام نشستم و با گریه گفتم:

- دختره‌ی خنگ پاشو... پس دیگه با کی زبون اشاره حرف بزنی؟ احمق من

به خاطر تو یاد گرفتم حالا گذاشتی رفتی؟

با گریه اسمش رو صدا زدم.

بعد چند دقیقه از اتاق بیرون اومدم و پیش الیاس و براهان رفتم. اشک‌هام خشک شده بود و دیگه هیچ اشکی باقی نمونه بود. تو راه الیاس کتتش رو روی دوشم انداخت ولی هیچ عکس‌العملی نشون ندادم.

به عمارت برگشتیم و الیاس نگاهی کرد و بغلم کرد.

- قول میدم همه‌چی درست بشه.

نگاهی کردم و تو باغ روی صندلی نشستم. همه داخل رفتن و من فقط به وسط باغ و اون لکه‌ی خون خیره شده بودم. با حس کردن عطری نگاه بی‌حسم رو به براهان دوختم.

- متاسفم.

نگاهی کردم و گفتم:

- به خاطر همه‌چی.

نیشخندی زدم. اون رئیس بود، ارباب همه!

براهان: قضیه الماس رو بعداً توضیح بده.

بلند شدم که دستم رو گرفت و برگشتم.

به صورت بی‌روحم نگاه کرد و گفتم:

- اون دختر قوی رو می‌خوام. پس کجا رفته؟ هوم؟ خودت رو برای جنگ آماده کن.

نیشخندی زدم و نگاهش کردم که آرام بوسه‌ای رو موهام زد و گفت:

- فکر نکن مهربونم، فقط خوب باش.

بی‌هیچ حرفی ازش دور شدم و وارد سالن شدم و برای آخرین بار نگاهی به بیرون انداختم و سورن رو بغل کردم. در اتاق رو بستم و قفلش کردم. من همیشه باید تنها باشم. دوباره ساختمونم رو بسازم و بعد همه‌چیز رو شروع کنم. الان هم باید تنها باشم تا وقتی که همه‌چیزم روبه‌راه بشه.

تا اینجای زندگی‌مو دویدم واسه رسیدن به آدمایی که واسم مهم بودن و دوستشون داشتم، چه می‌دونم هرچی ولی از الان به بعد فرق کردم همه‌چی عوض شد و اون آدم تموم شد.

\*\*\*

سه روز بعد

سه روز داخل اتاق خودم رو حبس کرده بودم و با صدا زدن‌های هیچ‌کدوم بیرون نمی‌اومدم. یادمه یه شب براهان اونقدری عصبی بود که می‌خواست در رو بشکنه و داد زد:

- وا کن این در وامونده رو دل‌آرا!



اون صدای بمش... صدا زدن اسمم، همه و همه‌ش شیرین بود. من اون مرد رو دوست داشتم. من به اون پسر کوچولویی که کمکش کردم راه بره و سربه‌سرش می‌ذاشتم علاقه‌مند شدم ولی درونم سرم داد زد و گفت:

- احمق اون رئیس قاتل و مقصر تموم بدبختیاته. اون میره زندان.

راست می‌گفت؛ اما باز خر شدم و با خودم گفتم «اون که بچه‌ها رو نکشته!» ولی هزاران آدمی که تو پاکسازی مُردن چی؟ تقصیر کی بوده؟

فواد، اون مقصره. پس خودم رو برای یه انتقام سخت آماده کردم. جانا، مرسانا، آینور، پانیا و زلفا مُردن. منم روحم مُرد. باید همه‌چیز رو به بنیامین می‌گفتم. روبه‌روی آینه به خودم زل زدم. زیر چشمم گود شده بود چون سه روز بود که فقط آب می‌خوردم، بدون هیچ غذایی!

سمت حمام رفتم. زیر دوش رفتم و نفس عمیقی کشیدم. لباسم رو عوض کردم و در رو باز کردم. نگاهی کردم داخل سالن کسی نبود. حلما با دیدنم با خوشحالی سمتم اومد و گفت:

- حالت خوبه عزیزم؟

سری تکون دادم و گفتم:

- همراهم بیا، باید خیلی گرسنه باشی.

روی میز غذا رو گذاشت و لبخند محوی زدم تندتند شروع به خوردن کردم. بعد تموم شدن تشکری کردن و گفتم:

- بقیه کجان؟

حلم: سالن هواخوری.

سالن هواخوری جایی بود که پر از گل و گیاه بود و سقف شیشه‌ای باعث می‌شد آسمون آبی نمایان بشه.

در رو باز کردم و آنا، بنیامین، الیاس و براهان در حال گپ‌زدن بودن. به سون که در حال بازی کردن بود زل زدم. با هیجان داد زد:

- دل آرا؟

سمتم دوید که محکم بغلش کردم و با ناراحتی گفت:

- چرا چشمت اینجوری شده؟

آروم گفتم:

- چیزی نیست بچه.

دستی به صورتم کشید و گفت:

- گریه کردی؟

- نه خیر

همه با دیدنم تعجب کرده بودن که سمتشون رفتم و آروم گفتم:

- های!

بنیامین با تعجب گفت:

- دختر تو با خودت چیکار کردی؟ بذار بگم حلما یه چیزی برات بیاره.

- نه، خوردم.

مکئی کرد و سری تکون داد. الیاس نگاه‌ی کرد و گفت:

- خوبی؟

سری تکون دادم. براهان سمت باغ رفت.

آنا: بهتر شدی؟

نگاهی کردم و گفتم:

- مگه برات مهمه؟

سری تکون داد که کمی تعجب کردم. سمت باغ رفتم و به براهان و سیگار دستش زل زدم.

کنارش نشستم و سیگار رو از دستش گرفتم و پک عمیقی زدم. یه ابروش رو بالا برد و زمزمه کرد:

- تو که می‌گفتی نباید بکشم، حالا خودت...!

- همه چی فرق کرده.

نگاه خیره‌ش رو بهم دوخت و گفت:

- برای مهمونی تو کشتی آماده‌ای؟

سری تکون دادم که گفت:

- بیا بریم.

دستم رو گرفت و پیش بقیه رفتیم. کاغذهایی رو دستم دادن که گفت:

- الماس دست توئه؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- من حتی به الماس دست هم نردم.

منتظر نگاهم کردن که گفتم:

- الماس سر جای خودش، داخل موزه. من فقط الماس جعلی رو به شما دادم.

با تعجب نگاه کردن که بنیامین گفت:

- اون الماس برای ما مهم نبود.

- منم همین کار رو کردم، فقط به خاطر فواد.

الیاس: می‌خواهی چیکار کنی؟

- به جنابعالی ربطی نداره.

اخمی کرد و گفت:

- من پدرتم.

بیخیال گفتم:

- شاید!

بلند شدم و کنار آنا رفتم و همزمان با هم قدم زدیم.

- تو برای چی اینجایی؟ کارت انگار خیلی خوبه.

نیشخندی زد و گفت:

- من فقط از بخش سلاح‌ها مراقبت می‌کنم. برای نمایش پارتنر الیاس شدم ولی در واقع اینجور نبود.

آروم گفتم:

- پس به اصلان حس داری؟

ایستاد و نگاهم کرد که گفتم:

- مشخصه.

سستم اومد و گفت:

- تا حالا دربارهی من حرفی زده؟

- اوهوم، ولی مطمئنم اونم دوست داره.

با خوشحالی بغلم کرد. پلکی زدم و نگاهش کردم که به خودش اومد و ازم جدا شد و گفت:

- بابت آزار و اذیت‌هام معذرت می‌خوام.

نگاهی کردم و با قیافه‌ی پوکر گفتم:

- میای رفیق بشیم؟

با تعجب نگاه کرد و گفت:

- می‌تونم؟

سری تکون دادم که با خوشحالی گفت:

- ایول تیم خوبی می‌شیم.

لبخند محوی زدم. پارسال دشمن ولی امسال دوست!

آنا: می‌خوای چیکار کنی خدایی؟

- انتقام بگیرم.

با استرس گفت:

- تو دردرس می‌افتی. درضمن شاید همه زندان افتادیم!

نگاهش کردم. حتی الیاس؟

بنیامین چی؟ تکلیف سورن چی میشه؟

نفس عمیقی کشیدم و براهان با چند نفر داشت صحبت می‌کرد. چهره‌ی خشن و سردش و اون چشماش خیلی جذابش کرده بود.

به پس‌زمینه‌ی گوشیم زل زدم. حالا دیگه بین دخترا من مونده بودم. من انتقامم رو می‌گیرم. به خاطر خودم، دخترا و هزاران نفر دیگه که به خاطر اون و پاکسازی احمقانه‌ش مُردن.

به سورن و بنیامین نگاه کردم که براهان گفت:

- از اول برام جالب بودی.

نگاهش کردم و ادامه داد:

- برعکس ظاهر مثبت دختر قوی به نظر می‌اومدی. می‌دونی، بهتره دیگه پرستار شخصی خودم باشی.

- منظورت خدمتکاره؟

لبخند محوی زد.

- اونم میشه گفت ولی کارایی کردی که تا حالا کسی نکرده بود.

نیشخندی زدم:

- تو هم از اون پسر مظلوم تبدیل به ارباب و رئیس شدی. اشتباه من اعتماد کردن بود. تو می‌تونستی کاری کنی که هیچ‌کس نمیره.

براهان: فواد زرنگ‌تر از این حرفاست.

- تو هم خانواده‌م رو می‌شناختی؟

- آره.

- چرا تو وارد باند شدی؟

- پدرم رئیس بود. هر پنج سال پاکسازی رو انجام می‌داد و تا اینکه من بزرگ شدم. فواد پدر و مادرم رو کشت. تصمیم گرفتم خودم رو جای نقشی

بی‌حاشیه و بی‌سروصدا جا بزنم. من باید از بنیامین مواظبت می‌کردم و هم حواسم به فواد بود.

برگشت سمتم و گفتم:

- تا اینکه تو اومدی!

- بعد مهمونی چی میشه؟

- دیگه آزادی.

بُهِت زده نگاهش کردم که پوزخندی زد و گفت:

- یادت نره دل آرا!

دم گوشم آروم‌تر گفتم:

- همیشه و همه‌جا و تا ابد من رئیس‌ت خواهم موند.

از لحنش مورمور شدم و سعی کردم دورش کنم.

ترسناک خندید و گفتم:

- چیه بچه؟ تلاش نکن فایده نداره.

اخمی کردم و بلند شدم. به بنیامین نگاه کردم. نباید بهش می‌گفتم.

یه حسی گفتم الان موقعش نیست و اون یکی گفت حتماً باید بهش بگم.

ترجیح دادم نگم و به جاش شروع کردم به خوردن. سرم خیلی درد می‌کرد

به خاطر همین قرصی خوردم و آنا گفتم:



- قرص واسه چی؟
- سردرد دارم.
- برو استراحت کن. اصلان اومده.
- لبخندی زدم و رفتم که اصلان با دیدنم گفت:
- خوشحالم می‌بینمت.
- باز تو اومدی؟!
- به خاطر شماها نیومدم... .
- به آنا زل زد که با خجالت سرش رو پایین انداخت ولی با جذبه‌ی خودش از ما دور شد.
- مطمئنم الان داره قر می‌ده.
- دروغ گفتمی که جای سوختگیه، مگه نه؟
- سمت دیوار هلم داد. دوتا دست‌هاش رو روی دیوار گذاشت و گفت:
- خانم کوچولو فضولی نکن، اوکی؟
- اخمی کردم که کم‌کم از بین رفت و به جاش محو مرد روبه‌روم شدم. من ازش متنفرم...ازش متنفرم چون داغونم کرد، ازش متنفرم چون کسایی که دوستش دارم رو کشت، ازش متنفرم ولی...ولی دوستش دارم.
- نه من دوستش ندارم.

[وجدان: تکلیف ما رو مشخص کن خواهر. چه مرگته؟

- خودم هم نمی‌دونم.]

تا به خودم پیام رفته بود. پوفی کشیدم و پیش الیاس رفتم و گفتم:

- من دارم میرم بیرون.

نگاهی کرد و گفت:

- برای چی؟

- هیچی.

بی‌توجه بهش کتم رو پوشیدم و کلاهم رو گذاشتم. داخل شهر رفتم و به افرادی که تازه از پناهگاه‌ها و شهرهای دیگه اومدن زل زدم. شانس بود فقط که اینجوری شد. به کافه‌ی آینور زل زدم و داخلش رفتم. همه‌چیز داغون شده بود ولی نشستم و به هر جای کافه نگاه می‌کردم، یاد اون روز می‌افتادم. به اون سمت خیابون زل زدم دیگه خبری از اون مرد نبود. هی...

به زن و مردی که داخل اومدن زل زدم.

چشمام رو ریز کردم و ناباور بلند شدم.

«من : چه آرزویی داری؟»

آینور: می‌دونی خیلی دوست دارم پدر و مادرم رو دوباره ببینم. می‌دونم اونا نامردی کردن؛ اما این دل بی‌صاحب طاقت دوری نداره»  
اونا پدر و مادرش بودن. با تعجب بهم زل زدن و سمتم اومدن.  
با صدای لرزون گفت:

- شما دوست آینور هستی؟

- ایرانیم.

ناباور گفت:

- تو ایرانی هستی؟ خب آینور کجاست؟

نیشخندی زدم و دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم  
- متأسفم.

راهم رو کشیدم و جیغ‌های اون زن همه جا پخش شد.

داخل پناهگاه رفتم و آدم‌ها رو کنار زدم. می‌دونستم که براهان یا الیاس نگهبان‌ها رو فرستادن برای تعقیبم؛ اما مهم نبود. یکی‌یکی به دنبال شخص مورد نظرم می‌گشتم. نگاهم رو به سمت چپ سوق دادم و برگشتم. مکثی کردم و نگاهی به اون پسر انداختم.  
خودش بود....

نزدیکش شدم و نگاهش رو من موند. انگار داشت در حافظه‌ش تحلیل و بررسی می‌کرد که من رو کجا دیده. با تعجب سمتم اومد و گفت:

- دل آرا تو دوست مرسانایی؟

سری تکون دادم که با خوشحالی گفت:

- من... من خیلی دنبال مرسانا گشتم ولی نبود. چقدر عوض شدی!

نیشخندی زدم و گفتم:

- تو؟ تو دنبالش می‌گشتی؟

پووفی کشید و گفت:

- من نظرم عوض شده می‌خوام باهاش باشم.

لبخند غمگینی زدم و گفتم:

- فکر نمی‌کنی خیلی دیره؟

ناباور گفت:

- منظورت چیه؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- دیر اقدام کردی برادر، خیلی دیر... .

بی‌هیچ حرفی راهم رو کشیدم و رفتم.

مرسانا نگران نباش. نه اذیتش کردم و نه دعوایی فقط و فقط داغ دلتنگی رو دلش موند.

تا عمارت قدم‌زنان رفتم و بالاخره رسیدم. نگاهی به همه کردم و با دیدن آنا لبخندی رو لبم اومد.

آنا: کجا بودی تو؟ بیا بریم یه چیزی بخوریم.

سری تگون دادم و مشغول خوردن شدیم.

- اصلان چیزی نگفت؟

لبخند غمگینی زد و گفت:

- اون به اندازه‌ی کافی مغرور هست. درضمن دشمن ماهاست. من عاشق دشمنم شدم.

- خب عیبی نداره که تازه من با دشمنم رفیق شدم.

به خودش اشاره کردم که چشم‌غره‌ای رفت. به سمت الیاس و براهان رفتم. بی‌حوصله گفتم:

- خب برنامه چیه؟

الیاس: چند روز دیگه مهمونی هست. باید بریم خرید کنیم و مهمونی داخل کشتی برگزار میشه. هیچ‌کدوم از ما نمی‌دونیم که چه نقشه‌ای داره، پس حواستون رو جمع کنید.

اشاره‌ای بهم کرد و گفت:

- می‌دونم چه نقشه‌ی شومی تو سرت داره می‌گذره.

- در هر صورت به تو ربط... .

گلوب رو گرفت و گفت:

- تو دخترمی اگه یه بار دیگه بی‌احترامی کنی... .

- هوم؟ خلاصم می‌کنی؟

چنگی به موهاش زد و گفت:

- تو آدم نمی‌شی!

دیوانه‌وار خندیدم و حاضر شدیم. سوار ماشین شدیم و سمت مرکز خریدی رفتیم. همون مرکز خرید همیشگی که با بچه‌ها می‌اومدیم.

به لباس‌ها زل زدم. چقدر خوشگل بودن!

نگاهم رو ست لباس نیمه‌تنه‌ای موند که روش کت مشکی‌رنگی بود و با شلوارک لی کوتاه و چکمه‌های بلند.

با دست اشاره کردم و گفتم:

- اون رو می‌خوام ددی.

لبخند محوی زد و داخل مغازه نگاه‌ی کرد و گفت:

- انگار مغازه‌دار مُرده، بیخیال.

با همون مانکن به بادیگاردها گفت که بردارن و با تعجب نگاهش کردم که  
براهان گفت:

- تعجب نکن، بابات همیشه بیخیاله.

- اون بابای من... .

نذاشت که ادامه‌ش رو بگم و اخمی کرد، گفت:

- حالا که دیگه دخترشی. بیا بحث نکنیم.

دستم رو کشید و سمت ماشین رفتیم.

تا خونه به آهنگی که پخش می‌شد، گوش دادم و بعد دویدم و داخل اتاقم  
رفتم و به سورن زل زدم.

- تو چرا دیگه بهم اهمیت نمیدی؟

بغلش کردم و گفتم:

- سورنم ببخشید دیگه.

چشم‌غره‌ای رفت و گفت:

- من نمی‌تونم پیام مهمونی؟

- نه، ولی عوضش امشب پیش من بخواب.

با خوشحالی دوید و با بالش خودش روی تخت پرید.

- الان میام.

لباس‌هام رو عوض کردم و به همه «شب‌به‌خیر» بلندی گفتم و کنار سورن خوابیدم.

چشمام رو باز کردم و با قیافه‌ی مظلوم سورن روبه‌رو شدم و لبخندی رو لبم اومد. بعد از اینکه کارهام رو کردم پایین رفتم.

- صبح‌به‌خیر.

همه نگاهی کردن و جوابم رو دادن به غیر از براهان.

با گوشی یکم ور رفتم که براهان کنارم نشست و دستش رو دور شونه‌م انداخت.

اخمی کردم و با حرص نگاهش کردم.

- چته؟

براهان: مهمونی پس فرداست.

بهش زل زدم که با موهام بازی کرد و گفت:

- امیدوارم همه‌چی خوب پیش بره.

ولی چرا این حس وامونده می‌گفت همه‌چی بد میشه.

از این بدتر؟ کلافه بلند شدم و پیش آنا رفتم.

کنارش نشستم و گفتم:

- مهمونی بعدش چی میشه؟



آنا: نمی‌دونم ولی پایان همه‌چیه.

نفس عمیقی کشیدم که نگاهی بهم کرد و گفت:

- ماجرای سورن و بنیامین چی؟

- بعد از مهمونی حتما می‌گم.

لبخند غمگینی زد و بعد مکثی گفت:

- چه جوری بین این همه بحران زنده موندیم؟

نیشخندی زدم و گفتم:

- رویا بافتیم؛ رویا... .

سری تکون داد که به براهان زل زدم. اگه می‌رفت چی؟

اگه دیگه نمی‌دیدمش چی؟ آخه اونقدری که اون توی زندگی‌مه، خودم  
نیستم...!

اصلاً من دیگه اون دل‌آرا نبودم. دل‌آرا که بدجنس نبود، دل‌آرا که قلبش  
سالم بود چی شد این همه افکار در هم سراغم اومد. چی شد این نمایش  
شروع شد؟

کاش زمونه یه دیکتاتور خوب بود و حکم به بودنت می‌داد!

حکمی که تا ابد باهام باشی... .

الیاس بهم زل زد و گفت:

- تو فکری!

نفس عمیقی کشیدم که گفت:

- چت شده؟

- هیچی.

مشکوک نگاه کرد و گفت:

- تو من رو به عنوان پدر قبول داری؟

به چشمش زل زدم. این مرد شاید یه آدم‌کش بود ولی باز هم دوستش داشتم.

- مگه غیر از اینه ددی؟

برای اولین بار لبخند جذابی زد و رفت.

\*\*\*

چند ساعت تا مهمونی مونده بود و من هم در حال حاضر شدن بودم.

نگاهی به خودم کردم. لباسی که خریده بودیم رو پوشیده بودم. کت چرمم که لباسی زیرش پوشیده بودم و به علاوه چکمه‌های مشکیم خیلی می‌اومد.

لبخند کم‌رنگی رو لبم اومد. آرایش خفنی کرده بودم و حاضر و آماده کیفم رو دستم گرفتم و به سورن زل زدم و گفتم:

- حلما مواظبت هست، شیطونی نکن.

«باشه‌ای» گفت که در رو باز کردم و بالای پله‌ها وایستادم که نگاه چند نفر رو روم حس کردم. از پله‌ها پایین رفتم و به الیاس زل زدم که گفت:  
- آماده‌ای؟

سری تگون دادم که براهان نگاه طولانی و سردی بهم انداخت.  
سرد نبود، از درون کوره‌ی آتیش بود ولی نگاهش خیلی عجیب بود.  
بنیامین جلو نشست و ما هم پشت.

راننده راه افتاد و تا مقصد کسی چیزی نگفت. بعد اینکه همه پیاده شدن به کشتی روبه‌روم زل زدم. کشتی بزرگ و نورانی که مهمون‌ها دونه‌به‌دونه داخل می‌رفتند. الیاس دستم رو گرفت و وارد شدیم. کشتی راه افتاد و ما هم به قسمت نشستیم. بعضی‌ها با تعجب به براهان نگاه می‌کردند. کاش دخترا هم اینجا بودن... لیوان رو دستم گرفتم و یکمی ازش خوردم و سرم رو پایین انداختم.

اینجا همه‌چی شبیه خودشه جز من  
"اینجا صبوری چیزی رو حل نمی‌کنه  
اینجا من مُرده داره نفس می‌کشه  
اینجا هرچیزی پیدا میشه غیر از حاله خوب!  
اینجا خیلی وقته تنها راهه آرامش مُردنه...!"

به آنا و اصلان زل زدم و لبخندی بهشون زدم و با دیدن فواد اخمام توهم رفت.

فواد: می‌بینم این خانم کوچولو هنوز پیشته.

الیاس: آدم نباید دخترش پیشش باشه؟

لبخند کم‌رنگی زدم.

فواد: اوه! یادم نبود دخترت حساب میشه.

از جمع دور شدم و سمت بیرون رفتم و نوک کشتی ایستادم و به دریا زل زدم.

بعد چند دقیقه حضور یک نفر رو کنارم حس کردم. برگشتم و بهش زل زدم که گفت:

- ناراحتی چرا؟

- نیستم.

براهان: من آدم‌ها رو بزرگ کردم. کل این شهر مال منه، تک‌تک آدم‌هاش رو می‌شناسم. نقطه ضعف‌هاشون رو، گریه و لبخندهاشون رو. سعی نکن پنهان کنی چون خوب بلامت.

خنده‌ای کردم و گفتم:

- دیدی نقطه ضعف‌هام کسای هستن که دوستشون دارم و زدی همه رو کشتی.

مکثی کرد و گفت:

- من نکشتم... در آینده همه چیز درست میشه.

نیشخندی زد و ادامه داد:

- البته فقط برای تو!

- چرا فکر می‌کنی زمان جلو بره همه چیز حل میشه؟ یکم منطقی باش، بره عقب من خودم همه چیز رو درست می‌کنم.

دستم رو گرفت و روبه‌روش رخ‌به‌رخ هم وایستادیم.

نگاهش در حال گردش روی صورت‌م بود که گفت:

- ازت یه چیزی می‌خوام.

- هوم؟

- به هیچ وجه، تاکید می‌کنم هر اتفاقی افتاد به هیچ وجه دیگه سراغ من نمی‌ای.

سکوت کردم و دستم رو مشت کردم.

چه جوری؟ شاید اون بتونه ولم کنه چون علاقه‌ای نداره ولی... این وسط من باز قربانی می‌شم.

سیگارش رو روشن کرد و گفت:

- این آخرین باره که دیگه سیگار می‌کشم.

نفس عمیقی کشیدم و به بنیامین زل زدم و تازه چیزی یادم اومد.

به پیانو زل زدم و نگاهی به پسری که دی‌جی بود کردم و نزدیکش شدم.

- ببخشید.

نگاهی کرد و هدفونش رو در آورد و گفت:

- چیه؟

- می‌تونم ازت یه خواهشی کنم؟

سری تکون داد که در گوشش همه‌چیز رو گفتم و با تعجب «باشه‌ای» گفت.

آهنگ قطع شد و به آنا اشاره‌ای کردم که برق رو قطع کرد. سریع پشت پیانو نشستم و برق‌ها وصل شد.

لبخندی زدم و پشت میکروفن گفتم:

- این آهنگ درخواستی رو می‌خوام برای یه نفر اجراش کنم، می‌تونم؟

با صدای سوت و دست نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- برای تو جانا... .

«جانا: دل‌آرا ازت می‌خوام که یه روز این آهنگ رو برای بنیامین بخونی.»

آروم انگشتم رو روی پیانو کشیدم و شروع کردم:

Summer after high school when we first" met

تابستون بعد از دبیرستان وقتی ما اولین ملاقاتو داشتیم

We make-out in your Mustang to Radiohead  
And on my 18th  
Birthday

و توی تولد هیجده سالگی من

We got matching tattoos

ما تتو ست زدیم

'Used to steal your parents

نوشیدنی‌های پدر و مادرتو می‌دزدیدیم

And climb to the roof

و می‌رفتیم پشت بوم

Talk about our future

درمورد آینده حرف می‌زدیم

Like we had a clue

مثل اینکه ما یه معما داشتیم

Never planned that one day  
هیچ وقت برنامه‌ی روزی رو نچیدیم  
I'd be losing you  
\*که من از دستت خواهم داد\*  
In another life  
در زندگی بعدی  
I would be your girl  
دختر تو میشم (مال تو میشم)  
We keep all our promises  
ما همه‌ی قول‌هامونو نگه می‌داریم  
Be us against the world  
ما باشیم در مقابل تمام جهان  
In another life  
در زندگی بعدی  
I would make you stay  
مجبورت می‌کنم بمونی



So I don't have to say

پس دیگه مجبور نیستم بگم

You were&nbsp;The One That Got Away

تو کسی بودی که رفته

The One That Got Away

کسی که رفته

I was June and you were my Johnny Cash

من جان تو بودم و تو جانی کش من

Never one without the other We made a pact

هیچ وقت بدون همدیگه (هیچ وقت بدون همدیگه زندگی نخواهیم کرد) ما

عهد بسته بودیم

Sometimes when I miss you

زمانایی که دلم واست تنگ می‌شد

I put those records on (whoa)

من اون رکوردها رو گذاشتم

Someone said you had your tattoo removed

یه نفر گفت تو حتما تتوتو ریمو (حذف) کردی

Saw you downtown singing the Blues

تو مرکز شهر دیدم که بلوز (یه آهنگ) رو می‌خوندی

It's time to face the music

زمان اینکه با موسیقی روبه‌رو بشی

I'm no longer your muse

من دیگه موزیک تو نیستم

In another life

در زندگی بعدی

I would be your girl

دختر تو میشم (مال تو میشم)

We keep all our promises

ما همه‌ی قول‌هامونو نگه می‌داریم"

نگاهی به بنیامین که خیره و مبهوت بهم زل زده بودم انداختم. بغضم رو قورت دادم و بلند شدم و داخل سرویس بهداشتی رفتم.

آبی به صورتم زدم و کلافه چنگی به موهام زدم و بیرون رفتم. افراد کمی تو سالن اصلی بودن.

براهان سمتم اومد و گفت:

- نمی‌دونستم با یه خواننده‌ی ماهر طرفم.

خندیدم و گفتم:

- نه زیاد، واسه خودم می‌خونم.

دستم رو کشید و گفت:

- همراهم بیا.

داخل جای تاریکی رفتیم که صدای قاشق و چنگال اومد.

با هم سمت میز رفتیم و مردهای پولدار و خلافاکاری که الیاس برام گفته بود رو دیدم. براهان صندلی رو کشید و نشستم و خودش هم کنارم نشست.

مردی گفت:

- پس دختری که هم فرزندته و تو پاکسازی زنده مونده اینه؟

الیاس سری تکون داد.

انواع و اقسام غذاهای گوناگون بود؛ اما هیچ میلی به غذا نداشتم، مخصوصاً با این شریک‌هایی که قاتل انسان‌ها بودن.

چونم توسط براهان گرفته شد و گفت:

- دختر خوبی باش لطفاً!

عصبی سرم رو تکون دادم که قاشق رو داخل دهنم کرد و مجبورم کرد که بخورم.

به نیم‌رخ جذابش نگاه کردم که گفت:

- آبروریزی نکن، بخور.

با اجبار چند قاشق خوردم و بلند شدم.

آنا کنارم اومد و گفت:

- دل آرا!

نگاهش کردم که با خوشحالی بغلم پرید و گفت:

- اعتراف کرد، اعتراف کرد.

لبخند عمیقی رو لبم اومد.

- تبریک میگم. ای شیطان بالاخره مخش رو زد.

قهقهه‌ای زد که گفت:

- نگاه‌های شما دوتا هم خیلی خاصه ها!

با تعجب لب زدم:

- چی؟

- تو و براهان دیگه.

موهاش رو کشیدم که جیغی زد و گفتم:

- خفه شو بابا. به جای این کارا برو پیش آقاتون.

خنده‌ای کرد و رفت. بنیامین تمام مدت گوشه‌ای از سالن نشسته بود و بهم نگاه می‌کرد.

کنارش رفتم و گفتم:

- حالت خوبه؟

لبخند کم‌رنگ تلخی زد و گفت:

- تو جانا رو می‌شناسی؟

نیشخندی زدم و گفتم:

- آره ولی فعلاً خیلی زوده واسه توضیح دادن. بعداً راجع بهش مفصل حرف می‌زنیم.

بلند شدم. فواد خبیث نگاهم می‌کرد و با براهان حرف می‌زد. به براهان زل زدم.

"تو آن شعری که من جایی نمی‌خوانم."

هیچ وقت برای کسی مهم نبودم... کاش می‌شد به کسی که دوستش داریم برسیم. بابا خب اگه تو عشق یکی قربانی میشه و اون یکی پی خودشه چرا اصلاً عشق به وجود اومد؟ عشق؟ آخه به این میگن عشق؟! من که بگن

عشق رو تعریف کن یه کلمه میگم، پایان غم‌انگیز. حالا برای بعضی‌ها پایان خوشه!

اصلاً گاهی از بیخیالیش حرص می‌خورم، دلم برای خودم می‌سوزه که تو هیچ چیزی از زندگیم شانس نداشتم.

از یه جا به بعد می‌فهمی واسه اون چلغوز مهم نیستی و خودت راحت رو می‌کشی و میری. بمونی که چی بشه؟ با امید اینکه اونم تو رو دوست داره؟ نیشخندی زدم ولی من از این مرد نمی‌تونستم دل بکنم.

نگاهش با نگاهم گره خورد که چشمکی زد و لبخند کم‌رنگی رو لبم اومد و اون هم به بحثش با فواده ادامه داد.

بوی سوختگی همه‌جا پیچید. با تعجب به اطراف نگاه می‌کردم. بیرون رفتم و بیرون محوطه گشتی زدم. صدای سرفه‌ها یه لحظه هم قطع نمی‌شد.

با صدای تیر ترسیده دویدم و پیش براهان و بقیه رفتم. با دیدن آنا که ناله‌ی از درد می‌کرد و به خودش می‌پیچید ناباور به فواد زل زدم.

اصلان با خشم داد بلندی زد و شروع کرد به کتک زدنش.

اهورا سمتش اومد و گفت:

- چه غلطی می‌کنی اصلان؟

اصلان دیوانه‌وار اسلحه رو گرفت و شلیک کرد.

ناباور به جسم غرق در خون اهورا زل زدم. برگشتم که بهت زده به روبه‌روم نگاه کردم.

- ب...براهان!

سستم برگشت و اشاره‌ای به آتش کردم که با همه‌ی مهمون‌ها و قایق کوچیکی که داشت اون‌ها رو از کشتی خارج می‌کرد، تعجب کردم.

آتیش...مامان و بابا...اون آتش‌سوزی لعنتی!

بنیامین و براهان دستم رو گرفتن.

براهان: برو الیاس رو بیار.

به خاطر اورژانسی بودن و وضعیت آنها، اصلان بغلش کرد و از کشتی خارج شدن و بعد از اون‌ها الیاس و بنیامین... . براهان پایین رفت و دستش رو سمت آورد و داد زد:

- بجنب... .

نگاهی به فواد کردم که سعی داشت از اینجا بره.

قایقران گفت:

- دیگه جا نیست بقیه با قایق‌های بعدی بیاید.

براهان بهت زده داد زد که لبخندی غمگینی زدم و گفتم:

- برو منم میام.

بی‌توجه بهش به فواد خیره شدم. حالا دیگه نصف کشتی آتیش گرفته بود.  
با خشم سمتش رفتم و مشت محکمی تو صورتش زدم.

- دختره‌ی روانی کشتی آتیش گرفته.

بی‌توجه بهش زل زدم که کشتی تکونی خورد و آب داخل اومد.

جیغ بلندی زدم و یقه‌اش رو گرفتم و گفتم:

- لعنتی تو همه رو ازم گرفتی، همه!

مامان و بابا و دخترا... .

من همه‌چیزم رو از دست دادم. روحم، دوستانم رو می‌تونم بفهمی؟ می‌تونم  
حسش کنی؟ من مردم، خدا لعنت کنه تو و اون پاکسازی مسخره‌ت رو، تو  
نابود کردی همه‌چیزم رو!

خواست چیزی بگه که تکونش دادم و گفتم:

- می‌تونم حس کنی چقدر درد داره؟ جواب بده عوضی. تو منو گشتی.

نیشخندی زد که اسلحه رو ازش گرفتم.

قدمی عقب رفت و گفت:

- صبر کن دل‌آرا!

اون همه رو ازم گرفت هر کی که فکر می‌کردم. تک‌تکشون جلوی چشمم  
مُردن و باعث شد من تا ابد هیچ‌وقت آدم سابق نشم.



- برو به درک مرتیکه‌ی روانی.

اسلحه رو نشونه گرفتم و تمام... شلیک!

نالهای کرد که داخل سالن کشیدمش و وسط انداختمش. در سالن رو بستم و از پشت شیشه بُهت‌زده فریاد بلندی زد.

شعله‌ها اوج گرفتن و دویدم. با پرت شدن من کشتی منفجر شد.

چشمام بسته شد و فقط موج‌های آب رو حس کردم. با بیرون اومدن از آب، نفس عمیقی کشیدم و سمت خشکی رفتم. نگاهم رو به کشتی دادم و در حال تماشای نمایش شدم، نمایش مرگ. از همون روز که با بچه‌ها داخل کافی‌شاپ بودیم شروع شد. دقیقاً روز پاکسازی... .

و حالا من یه قاتلم. من از یه دختر مثبت تبدیل به یه دختر شکست‌خورده و مرده متحرک، یه عروس فراری و یه شیطان عاشق شدم و حالا یه قاتلم.

با صدای آژیر پلیس بی‌رمق‌نگاهی کردم و تازه به خودم اومدم و دویدم. با تمام سرعت دویدم. با دیدن اصلان و الیاس و بنیامین که دستبندزده می‌بردنشون و تعداد افراد دیگه‌ای، نفسم حبس شد.

الیاس نگاهم کرد و گفت:

- نگران نباش.

مگه می‌شد نگران نباشم!؟

با دیدن براهان بی‌رمق اسلحه از دستم افتاد و نگاهش کردم.

سنتم اومد و گفت:

- دل آرا؟

با چشم‌های پر شده از اشک بهش نگاه کردم که گفت:

- مواظب خودت باش.

در آخر با زور پلیس‌ها وارد ماشین شد و گفت:

- هر جایی باشی بازم رئیس‌تم، یادت نره.

خشک شده به ماشین که دورتر و دورتر می‌شد زل زدم.

اشک‌هام راه خودشون رو گرفتن و سوار آمبولانس شدم که حوله‌ای رو

دوشم انداخت شد و به قیافه‌ی آنا زل زدم.

با چشم‌های نیمه‌باز بهم نگاه کرد و گفت:

- دل آرا؟!!

با بغض خیلی آروم زمزمه کردم:

- جانم؟

- ا... اصلان کجاست؟

بی‌صدا اشک ریختم و گفتم:

- بردنشون آنا.

هر دو باهم اشک ریختیم و تا رسیدن به بیمارستان سعی کردم که آرومش کنم.

داخل سالن نشسته بودم و سرم رو بین دو دستم گرفته بودم با صدایی برگشتم و بهش زل زدم:

- خانم...؟

- بله؟

فکر کنم سروان بود. مدارکی رو بهم داد و گفت:

- لطفاً از روز اول هر چی می‌دونید رو توضیح بدید.

با نوشتن تمام جزئیات و پرسیدن چند سوال رفع زحمت کرد و بیخیال شد. حالا دیگه کاملاً امیدم رو از دست داده بودم.

\*\*\*

چند روز گذشته بود و حالا دیگه همه‌چی تغییر کرده بود.

الیاس بعد از چند روز آزاد شد و همین‌طور بنیامین.

تا ماجرای عاشقی این دوتا رو فهمیدن همه‌چی حل شد.

آنا حالش بهتر شده بود و تو خونه درمان می‌شد ولی من و اون چی؟

اصلاً و براهان به یه سال حبس محکوم شدن. یه سال زمان زیادی بود، البته برای من!

دوری از براهان مثل یه کابوس برام بود.

خونه دیگه خیلی بی‌روح شده بود. هر روز کارم شده رفتن به اتاقش و رو تخت خوابیدن تا بتونم عطر تنش رو حس کنم.

هر روز کارم شده رفتن به اتاق دخترا و دونه‌به‌دونه خاطرات رو مرور کردن. هر روز و هر روز کارم شده به دیوار زل زدن و پرسیدن این سوال که چرا اینجوری شد!

دیگه نه من انرژی داشتم و نه آنا.

حتی بنیامین و الیاس هم از رفتارم چیزهایی رو فهمیده بودن.

الیاس: بیا دل آرا.

سمتش رفتم و گفتم:

- بله؟

تو این مدت رفتار من و الیاس خیلی خوب شده بود. شاید پدر واقعیم نبود؛ اما مثل یه پدر و دختر واقعی رفتار می‌کردیم.

الیاس: کی می‌خوای مسخره‌بازی رو تموم کنی، هوم؟

- چه مسخره‌بازی؟

الیاس: ببین با خودت چیکار کردی! اصلاً از کجا می‌دونی دوستت داشته باشه؟

یه سال گذشت ولی بعدش چی دل آرا؟ شما باز به هم برمی‌گردید که الان اینجوری جلز و ولز می‌کنی.

راست می‌گفت، من داشتم واقعاً چیکار می‌کردم؟

- می‌دونم حق با توئه.

نگاهی کردم و ادامه دادم:

- می‌خوام به بنیامین همه‌چیز رو بگم.

نگاه تیزش رو بهم دوخت و گفت:

- باشه.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رو بنیامین موند. دیگه وقتشه مگه نه؟ که برم و همه‌چیز رو بهش بگم. بهش بگم سورن پسر خودشه، در مورد جانا و... .

بلند شدم و به بنیامین نگاه می‌کردم و دستش رو کشیدم.

در قفل کردم که با تعجب گفت:

- می‌خوای باهام چیکار کنی؟

تک‌خنده‌ای کردم که مصنوعی جیغی کشید و فرار کرد.

- الیاس جونم هوی این دختره می‌خواد... .

گوشش رو محکم کشیدم و گفتم:

- بهتره بتمرگی و قارقار نکنی.
- سری تگون داد و نفس آسوده‌ای کشید.
- نگاهش کردم و گفتم:
- من می‌دونم با جانا بودی.
- دهنش رو سه متر باز کرد و بُهت‌زده نگاهم کرد.
- همه چیز رو می‌دونم ولی تو هیچ چیزی رو نمی‌دونی. بهت گفته بودم که میگم.
- صفحه‌ای از اون دفتر رو باز کردم و بهش دادم.
- بخون.
- مضطرب شروع به خوندن کرد و خیره نگاهم کرد.
- چیه؟ فهمیدی؟ فهمیدی من کی بودم و سورن کیه؟
- با بغض مردونه‌ای گفت:
- چرا؟
- من از اول دنبالت بودم بنیامین. من به سورن قول داده بودم باباش رو پیدا کنم. من پنج سال اون بچه رو بزرگ کردم و این بلاها سرم اومد. من عوض شدم ولی عوضی نشدم. من اومدم اینجا تا سورن رو بهت برگردونم

ولی ناخواسته خودم درگیر شدم. درگیر پاکسازی و مرگ بچه‌ها، درگیر اون داداشت، درگیر الیاس.

سورن بهت احتیاج داره و من... .

مکثی کردم.

اخمی کرد و گفت:

- دِ بنال لعنتی.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- من دارم میرم چون می‌دونم هیچ وقت به چیزایی که می‌خوام نمی‌رسم، چون به هیچی نرسیدم. زندگی من فقط هیچی جز یه جوک نیست. من هر کاری که خواستم رو کردم و به نتیجه رسیدم.

مبهوت نگاهم کرد و گفت:

- اما... .

- هنوز یه کار نیمه‌تمام دارم. باید برم قول بده مواظب سورن باشی.

لبخندی زد و سری تکون داد.

بیرون رفتیم و با الیاس هم صحبت کردم. موافقت نکرد؛ اما بعد راضی کردنش خوشحال شدم.

می‌دونم شاید از شون دور می‌شدم ولی هرچی بود دیگه همه چی تموم شده بود باید می‌رفتم، درسته؟

[وجدان: نخیر

- کی از تو نظر خواست؟

وجدان: دل آرا داری چه غلطی می‌کنی؟ انقدر شاسگول بازی درنیار.

- گمشو لطفا.]

شروع کردم وسایلم رو جمع کردن که سورن داخل اتاق اومد و به چمدون زل زد. با ناراحتی گفت:

- چیکار می‌کنی؟ داری کجا میری؟

- برای همیشه که نمیرم، تازه باهات در ارتباطم.

دستم رو گرفت و گفت:

- دل آرا اگه از بی‌شوهی داری می‌میری نگران نباش من خودم باهات ازدواج می‌کنم، فقط نرو.

اخمی کردم و گفتم:

- من عرضی تربیت کردن تو رو هم نداشتم.

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- خب تربیت خودت بد بوده.



- بچه پروا!

خندید و من هم به جمع کردن ادامه دادم.

در زده شد و الیاس داخل اومد و گفت:

- بیا با تو کار داره.

با تعجب نگاهش کردم و گوشه‌اش گزافتم.

صدای لرزون مردی رو شنیدم:

- ا...الو؟

- بفرمائید؟

سرفه‌ای کرد و گفت:

- سلام دل‌آرا خانم من از دفتر مدیر تماس می‌گیرم برای فیلمنامه. اسدی هستم.

با تعجب گفتم:

- فیلمنامه؟

- بله...اون فیلمی که ساخته نشد به بچه‌ها دادم که بررسی کنن و مورد تایید قرار گرفتن و هر وقت بخواید برای قرارداد فیلم بیاید دفتر.

با خوشحالی گفتم:

- جدی میگید؟

- بله شوخیم کجا بود!

با خوشحالی جیغی زدم و بعد صحبت قطع کردم. می‌دونستم کار الیاسه. سمتش دویدم و محکم بغلش کردم که دستش دور کمرم حلقه شد.  
- مرسی ددی جون.

تک‌خنده‌ای کرد که با شوق داخل اتاق رفتم و ترجیح دادم بکپم.  
با صدای عرعر سورن بیدار شدم.

کلافه به بالش چنگ زدم و همزمان صدای خوش‌آمدگویی اومد.  
کلافه بلند شدم و دست و صورتم رو شستم.

زیر لب غر زدم:

- این کیه کله‌سحر پا شده اومده.

به ساعت نگاه کردم که یک ظهر بود.

البته کله‌ی ظهر مزاحم شده.

بعد از اینکه لباس‌هام رو عوض کردم پایین رفتم و با دیدن مهمون‌ها تعجب کردم.

یه دختری که چهره‌ی ملیحی داشت و یه آقا و خانم با دیدنم بلند شدن.

الیاس: معرفی می‌کنم عمو و زن‌عموی بنیامین و براهان. آرش جان و ترانه خانم و دخترشون ساجده.

لبخندی زدم و گفتم:

- خوشبختم.

سری تگون دادن که نشستیم و سورن و بنیامین هم بهمون اضافه شدن.

ساجده: پسرعمو پس سورن خان ایشونن؟

سورن چشمکی زد و گفت:

- با اجازه‌ی شما بله.

تک‌خنده‌ای کردم که بنیامین گفت:

- شرمنده، دل‌آرا جان برای تربیت سورن هیچ زحمتی به خودش نداده.

چشم‌غره‌ای بهش رفتم و به ساعت زل زدم.

انگار دیگه وقت رفتن بود مگه نه؟

الیاس مضطرب نگاهی بهم کرد که لبخندی بهش زدم. حاضر شدم و با بدبختی به کمک بادیکاردها چمدون پایین آوردم.

مهمون‌ها برای دیدن سورن اومده بودن ولی عذرخواهی کردم از همه و گفتم که دیگه باید برم.

به الیاس نگاه کردم و گفتم:

- خب دیگه انگار وقت رفتنه.

لبخند تلخی زد و گفت:

- دل آرا... .

نگاهش کردم که گفت:

- من به مادرت نرسیدم ولی تو برام بهترین اتفاق زندگی بودی. من جلوت رو نمی‌گیرم چون می‌دونم همیشه هستی.

به قلبش اشاره کرد که لبخندی زدم و گفتم:

- تو بهترین بابایی، می‌دونستی؟

نگاه مبهوتش رو بالا آورد که گفتم:

- راست میگم دیگه کدوم بابایی گنگستره؟

هر دو با هم زدیم زیر خنده که چمدون رو کشیدم.

همون موقع آنا پایین اومد و نگاهی بهم کرد و ناراحت گفت:

- داری میری؟

سری تگون دادم که گفت:

- دل آرا مرسی از همه چی و البته بابت همه چی متأسفم.

- ببند بابا!

خندید که هم رو بغل کردیم.

سورن بین اون همهمه یواشکی سمتم دوید و بغلم کرد.

با بغض گفت:

- یادت باشه که من رو یادت نره.

چشمام رو بستم و بیشتر تو بغلم فشردمش و گفتم:

- چه جوری می‌تونم فراموشت کنم بچه؟ مراقب خودت باشیا.

سری تکون داد و ازم جدا شد.

به نامه تو دستم نگاهی کردم. خب دیگه وقتشه، وقتشه نامه جانا رو بعد این همه مدت به بنیامین بدم.

لبخند تلخی زدم و نامه رو روی میز گذاشتم و به الیاس گفتم:

- این برای خودشه، بعداً بهش بده. می‌دونی که از خدافظی خوشم نمیاد، خدافظی نمی‌کنم، اینجوری بهتره.

بغلش کردم و سوار ماشین شدم شیشه رو پایین دادم و گفتم:

- دلم برات تنگ میشه

آروم زمزمه کرد و گفت:

- منم... .

ماشین راه افتاد و از پشت شیشه باهاش خدافظی کردم تا وقتی که عمارت به نقطه شد.

"غم نگیرند.

چمدان‌های در دست  
ترمینال‌های مسافربری  
ایستگاه‌های قطار  
فرودگاه‌ها و البته مرگ.  
تمام چیزهایی که  
عزیزانمان را  
از ما دور می‌کنند غم‌انگیزند!  
اما غم‌انگیزتر از تمام این‌ها  
آدم‌های از خود سفر کرده‌اند.  
آن‌هایی که  
خودشان را فراموش کرده‌اند  
و دیگر هیچ‌گاه به خود باز نخواهند گشت!  
عاشق‌هایی را می‌گویم  
که معشوقه‌شان در یک عصر  
بدون خداحافظی آن‌ها را رها کرده‌اند و رفتند!"

وارد فرودگاه شدم و بعد از چک کردن وسایل و چمدون‌هام وارد سالن شدم.

افرادی بودن که هر کدام با شخصی خدافظی می‌کردن. بعضی‌ها واسه یه مدت و بعضی‌ها واسه همیشه.

اما قشنگ‌تر از اون کسانی هستن که تازه به اینجا اومدن، تازه از راه رسیدن و تازه عزیزانشون رو دیدن.

ایستادم و به پشت سرم زل زدم.

کاش فقط یه بار، فقط یه بار دیگه می‌تونستم ببینمش.

سمت پله‌برقی رفتم و بغض کردم. با صدای آژیر پلیس برگشتم و به پشت شیشه‌ها زل زدم و بیرون محوطه با دیدن شخصی که پشت شیشه‌ها وایساده بود کپ کردم.

خودش بود!

لبخندی زد و دستی تکون داد و زمزمه‌ش رو انگار به واضح شنیدم که گفت:  
- به امید دیدار.

پله‌برقی بالا رفت و دستم رو بالا آوردم و با بغض زمزمه کردم:  
- به امید دیدار.

از دید هم پنهان شدیم که برگشتم و اشک‌هام سرازیر شد. وارد هواپیما شدم  
و به صندلی تکیه دادم

\*\*\*

نامه‌ی جانا:

«سلام دلبر، حالت چطوره؟»

الان که دارم این رو می‌نویسم زیاد وضع خوبی ندارم. خوب می‌دونم الان  
کجایی و حالت چه جوره.

شاید از اینکه دل‌آرا ازت خدافظی نکرده ناراحتی ولی به دل نگیر، اون  
همیشه عادتش همین بوده.

من پیشگو نیستم ولی از همه‌چی خبر داشتم. از پاکسازی و همه‌چی!  
می‌دونستم بعد از مرگم چقدر اتفاقات بدی برای دل‌آرا می‌افته؛ اما من این  
رو نمی‌خواستم ولی اون روز که اومدم عمارت و نقشه‌تون رو فهمیدم  
همه‌چی عوض شد.

بگذریم! این نامه رو برای تو می‌نویسم. تو نمی‌دونی من کجام، اینجا پر از  
ساختمون‌های بلند و تیره‌ست، پر از آدمای عجیب‌وغریب، حتی خودمم  
نمی‌دونم چطور بین این‌ها دووم آوردم! به دادم برس اما... .



با مُردن قلبم به وسیله‌ی عشقت به دادم رسیدی. از سورن مراقبت کن و همین‌طور دل‌آرا! من واسه بحث کردن این‌ها رو ننوشتم، خواستم بدونی که من همیشه کنارت هستم. اگه گفتی چه جوری؟

خب سورن و دل‌آرا روح و جسم من، تو تن اون‌ها هست.

باید برم هر چند که دیگه رفتم... .

دوست دارم، جانا.»

\*\*\*

یک سال بعد

با عجله تو خیابون اول دویدم. اینجا پاریس بود، شهر عاشق‌ها... .

تو این یه سال چیز زیادی تغییر نکرده بود. من همون دختر یه سال پیش بودم. موهای چتری و بازم دورم ریخته بود.

با سورن و بقیه تا چند هفته پیش در ارتباط بودم ولی به خاطر اینکه سرم شلوغ بود نتونسته بودم زنگ بزnm.

تو این مدت شاید فقط تونسته بودم فیلمی که ساخته بودم رو به اتمام برسونم. فیلم «این مغز با افکارش به فروش می‌رسد» داستان ما بود، داستان همه‌مون... شاید اون پاکسازی یکی از بدترین خاطرات برام شد؛ اما چیزهای جدیدی یاد گرفتم و تونستم با افراد جدید آشنا بشم.

تو محوطه رفتم و صدای کسی که پشت میکروفن صحبت می‌کرد تا اینجا می‌اومد.

به نقاشی پانیا زل زدم. بهش قول داده بودم دیگه، موقعی که نقاشی‌ش انتخاب شد اون اتفاق افتاد و حالا اثرش داخل موزه پاریس بود.

با صدای اون فرد همه سمتش برگشتن:

- خانم‌ها و آقایان این اثر فوق‌العاده رو که می‌دونید واسه کدوم شخصه؛ اما به خاطر مرگ ایشون به جاش بهترین دوستشون اینجا حضور دارن.

لبخندی زدم و سری تکون دادم.

بعد اینکه مراسم تموم شد سمت خونه رفتم. فیلم تونست در اسکار جایزه بگیره ولی اینکه تو مراسم تک و تنها بودم ناراحتم می‌کرد.

به برج ایفل نگاه کردم. کی فکرش رو می‌کرد من روزی اینجا باشم!

خداروشکر فرانسوی یاد گرفته بودم و به مشکل بر نمی‌خوردم.

در رو باز کردم و داخل رفتم. بی‌حوصله لباس‌هام رو عوض کردم که موبایلم زنگ خورد. با دیدن شماره‌ی آنا جواب دادم.

- بلی؟

آنا: یه خبر خوب!

- باز چه نقشه‌ای واسه ما داری؟

- عه! بدجنس.

- بگو حالا!

- اومدم پاریس.

فندک رو روشن کردم و با حرفش دستم سوخت و ناباور گفتم:

- چی؟

- پیچ‌پیچی. اومدم دیدنت خواهر.

سیگار رو روشن کردم و بین لب‌هام گذاشتم و سرم رو کج کرده بودم و تلفن رو نگه داشته بودم.

- جان من؟

- باز داری اون کوفتی رو می‌کشی؟ یهو معتاد شدی بدبخت!

- زر نزن ببینم کجایی، بگو پیام دنبالت.

- نیاز نیست فقط در باز کن.

مکثی کردم.

دویدم و در باز کردم که با قیافه‌ی دلچک آنا روبه‌رو شدم و بغلش پریدم.

آنا: وای کمرم!

کشوندمش داخل و گفتم:

- باورم نمیشه.

خودش رو روی مبل پرت کرد و گفت:

- باید باورت بشه.

به دور اطراف زل زد و گفت:

- خیلی عوض شدی دل آرا، شلخته‌تر شدی.

رو مبل لم دادم و پک عمیقی زدم و گفتم:

- گذاشتم شما بیای زحمتش رو بکشی.

اخمی کرد که سمت آشپزخونه رفتم و غذا و خوراکی‌های مختلفی براش  
آوردم.

- بیا کوفت کن.

سمت غذا حمله کرد و لیوان رو دستش دادم و برای خودم هم همون جور  
که می‌ریختم گفتم:

- با اون...عشق کنار اومدی؟

مکثی کرد و خیره نگاهم کرد و به غذا خوردن ادامه داد و گفت:

- نه.

نشستم و گفتم:

- چرا؟

- می‌دونی اون قدر این یه سال زود گذشت که هنوز تو شوک هستم. مثل یه فیلم بود، مثل یه آهنگ، خیلی سریع بود.
- نفس عمیقی کشیدم که با دهن پر گفتم:
- اوم...راستی فیلمت خیلی قشنگ بود.
- دیدی؟
- لبخند غمگینی زد و گفت:
- آره همه دیدن.
- خب حالا بگو ببینم تا کی پیش ما هستی؟
- نمی‌دونم فکر کنم یه هفته.
- فقط یه هفته؟
- پس چی به الیاس قول دادم اونجا ببرمت.
- اینجا سرم شلوغه؛ اما سعی خودم رو می‌کنم.
- آنا تندتند سری تکون داد و گفت:
- قول بده کل پاریس بهم نشون بدی.
- حله، فردا می‌برمت الان بیا بکپیم تو هم که خسته‌ای.
- سری تکون داد و چراغ رو خاموش کردم و رو تختم دراز کشیدم.

تختم خوشبختانه دو نفره بود.

- جفتک نندازیا!

ایشی گفت و بغلم کرد که گفتم:

- خبری از اصلان نداری؟

چشماش رو باز کرد و بهم زل زد.

- نه... .

- تمام این مدت خبر نداشتی؟

- نه بابا فقط همیشه یه یارو کله گنده دنبالم می‌اومد که بعد از چند وقت

غیبش زد.

- خب خاک بر سر می‌فهمیدی کیه.

- البته به لطف الیاس جون یارو به فنا رفت.

پوفی کشیدم.

- اینا هنوز آدم نشدن؟

- بابا کار خلاف رو کنار گذاشتن. الیاس دیگه شده بابابزرگه برای سورن.

لبخندی زدم و گفتم:

- به چشم من که سه سالشه.

- واوا!

- درد بخواب!

- باشه باو.

چشماش رو بست که کم‌کم هردو خوابمون برد.

با خستگی بیدار شدم.

همچین می‌گم خستگی انگار کوه‌کندم.

آنا کنارم نبود. بعد از اینکه دست و صورتم رو شستم، نگاهی بهش کردم که با لبخند گفت:

- صبح‌به‌خیر، من به جای تو صبحانه درست کردم.

- به‌به دستت درد نکنه.

نشستیم و مشغول خوردن شدیم. آنا شروع کرد به حاضر شدن و من هم پالتوی بلند مشکی و قهوه‌ایم رو پوشیدم و با هم بیرون رفتیم.

گفتم:

- راستی تو چه جوری آدرس رو پیدا کردی؟

لبخند شیطانی زد و گفت:

- یه زمان هکر بودما.

- یا یه خلافاکار؟

- حالا هر چی.

کل شهر رو گشتیم و به سمت رستوران رفتیم و نشستیم. ژینوس طبق عادت به فرانسوی گفت:

- خوشحالم باز می‌بینمت. قهوه‌ی تلخ؟

سری تکون دادم که گفت:

- مهمون داری؟

آنا با تعجب نگاه می‌کرد که گفتم:

- دوست من فرانسوی بلد نیست بی‌زحمت از پاستا و اسپاگتی میاری؟

لبخندی زد و گفت:

- حتماً.

بعد رفتنش آنا گفت:

- چی با هم زر می‌زدید؟

- هیچی گفتم فرانسوی بلد نیستی و دو نوع غذا بیاره. پاستا خیلی خوشمزه هست.

کف دست‌هاش رو بهم کوبید و با آوردن غذا مثل گوریل شروع کرد به خوردن.

- دیگه چیزی نمونه بابا بیا بریم.



نوشیدنی رو سر کشید و گفت:

- آخیش، بریم.

به برج ایفل اشاره کردم و گفتم:

- بیا بریم.

بعد از اینکه رسیدیم با هم شروع به قدم زدن کردیم و به برج خیره شدیم.

بیشتر زوج‌هایی بودن که کنار هم عکس می‌گرفتن و می‌خندیدن.

من و آنا هم با لبخند تلخی بهم نگاهی کردیم و حسرت خوردیم.

آنا: هی...!

- به قول شاعر:

"امشب که در هوای تو پر می‌زند دلم،

ای مهربان من

تو کجایی و من کجا...؟!"

تک‌خنده‌ای کردم.

- دل آرا؟

نگاهش کردم که به سرویس بهداشتی اشاره کرد و گفت:

- دست‌شویی دارم.

- مگه خونه نرفتی؟

- رفتم خب مگه من تنظیمش کردم؟

- باشه برو من اینجام.

سری تکون داد و دوید. آروم خندیدم و باد ملایمی وزید که موهام رو هوا معلق شد و گل‌های صورتی‌رنگی به همراه باد رو هوا حرکت کردن. برگ گلی رو روی هوا گرفتم و از عطرش لذت بردم.

گل‌ها با این هوای دلتنگی و عاشقانه قاطی شده بودن، حس و حال عجیبی به سراغم اومده بود.

هنوز هم فراموشش نکرده بودم. حتی با اینکه این چند وقت کسایی بودن که می‌گفتن عاشق من هستن ولی خب دل من یه جای دیگه گیر بود.

داخل حوضچه به خودم نگاه کردم و لبخند غمگینی زدم. بعد از چند دقیقه تصویر مردی کنارم قرار گرفت. شاید این حوضچه‌ی آرزوهاست مگه نه؟

که تصویر چیزی که دوستش داری رو کنارت حس می‌کنی

- هی!

صدای مردی بغل گوشم اومد:

- نبینم دلت گرفته باشه.

با تعجب می‌خکوب شدم و کم‌کم برگشتم.

نه! خودش بود! خود خودش. عوض شده بود، خیلی زیاد! لبخند کم‌رنگی زد و گفت:

- خیال نیست واقعیت.

صداش، صدای بم و مردونه‌ش. پیراهن سفید مردونه که دکمه‌ی بالای‌ش باز بود و شلوار سرمه‌ای‌رنگ رو پوشیده بود.

موهای بلند شده بود و باعث شده بود خورده موهایش روی پیشونی‌ش بریزه و چشم‌های مرموزش رو پنهان کنه.

تتوهای بیشتری زده بود و صورتش خشن‌تر شده بود؛ اما واسه من نه... . بغض کردم و نفهمیدم که کی تو آغوشش رفتم.

آروم زمزمه کرد:

- گفته بودم هر جا که باشی من باز هم رئیس و مالک هستم و خواهم بود، تا ابد!

راست می‌گفت مالک جسم و روح و قلبم شده بود.

دستم رو دورش انداختم و سرم رو بهش تکیه دادم.

ازم جدا شد و گفت:

- دل‌آرا؟

نگاهش کردم که با جدیت و تحکم گفت:

- یادت باشه من هیچ وقت هیچ وقت تنهات نخواهم گذاشت. دیگه حق نداری تنها زندگی کنی.

لبش به سمت بالا رفت و گفت:

- وقتی دیدم که فقط جانا و دوستان رو داری پیش خودم گفتم که چقدر رفیق‌بازی! اونجایی فهمیدم دنیا چقدر نامرده که تک‌تکشون رو ازت گرفت. اون روز دلم بی‌قرار شد که دیدم یه دختر متفاوت بدون عینک و کتونی‌های سفید داره از مراسم عروسی‌ش فرار می‌کنه.

اون لحظه برام مثل یه نمایش زیبا بود و خیلی از لحظات دیگه که کشف می‌کردم و باهات آشنا می‌شدم برام صحنه‌ها آهسته می‌شد ولی هر چقدر داغون‌تر شدنت رو می‌دیدم، حالم بدتر می‌شد و تنها راهش سیگار بود.

ولی نمی‌خوام فقط واسه اون موقع‌ها و نقش‌بازی کردن من پرستارم باشی. می‌خوام واسه همیشه پرستار قلبم باشی.

دستم رو مشت کردم تا از گریه جلوگیری کنم.

پاکت سیگار رو از کیفم درآوردم و گفتم:

- من واسه تو ترک کردم. اون وقت تو که بدتر از من شدی مو قشنگ!

اشک‌هام سرازیر شدن و از ته دل زیر گریه زدم. گریه‌ی بدبختی و خوشحالی بعد از این همه سختی و از دست دادن دخترا، حالا موقع خوشبختی بود یعنی؟

بغلم کرد و گفت:

- هیس چیزی نیست. می‌دونم چقدر سخته از دست دادن کسایی که دوستشون داری ولی جلو چشمات پرپر می‌شن. می‌دونم سخته بزرگ کردن بچه‌ای که نمی‌دونی باید چیکار کنی، سخته چند سال این درد و بار رو با خودت حمل کنی ولی من دیگه هستم.

با گریه بهش زل زدم و گفتم:

- براهان؟

نگاهی کرد گفت:

- جانم؟

- تو دیگه تنهام نذار.

لبخند محوی زد و چشمی گفت.

تازه یاد آنا افتادم و اشک‌هام رو پاک کردم و دست براهان رو کشیدم و دویدم.

- اون بچه هنوز تو دست‌شویی گیر کرده؟

- نه با آقا اصلان در حال گریه‌زاریه.

اشاره بهشون کرد و با دیدن اصلان با خوشحالی سمتشون رفتم.

اصلان با دیدنم آنا رو روی زمین شوت کرد و گفت:

- ای جونم آبجی دل آرا!

آنا: آخ کمرم، ایش داداش من از همه بهتره مگه نه داداشی؟

براهان تک‌خنده‌ای کرد که با تعجب گفتم:

- شما سه تا چرا یهو اومدید پاریس؟

آنا: ببخشیدا عشقم من دیروز اومدم.

اصلان ادای آنا رو درآورد و دستش رو دور گردن براهان انداخت و گفت:

- عشقم من و تو هم همزمان از زندان با هم آزاد شدیم و با دستور پدرشهرم یعنی الیاس جان اینجا اومدیم.

براهان: خودت رو جمع کن گوسفند!

اصلان «ایشی» گفت و آنا رو روی دوشش انداخت و گفت:

- خب داداش، بیا دیگه ببریمشون.

براهان: خب فردا می‌ریم.

آنا رو روی زمین پرت کرد و بیخیال گفت:

- باشه پس بذاریم واسه فردا.

کمک کردم بلند شه و خودم هم بهش می‌خندیم که داد زد:

- زهرمار هرهر می‌خنده بریم خونه، آه.

چشم‌غره‌ای رفتم.

- پس الیاس خبر داشت.

سری تکون دادن.

با هم راهی خونه شدیم و در باز کردم و سه‌تایی شون وارد شدن. آنا داخل اتاق رفت تا لباس‌هاش رو عوض کنه ولی براهان و اصلان با تعجب به اطراف و پاکت‌های سیگار نگاه می‌کردن.

ریلکس گفتم:

- تا کی می‌خواین اونجا وایسید؟

داخل اومدن و رو مبل نشستن.

اصلان: رکورد رو شکستیا حاجی، بازار شامه؟

- گذاشتم واسه خانمت و شماها که مرتب کنید.

اصلان دستمال سر رو بست و گفت:

- اینجا انگار یه بمب زدن همه‌چی منفجر شده بلند شو داداش.

براهان: برو حوصله ندارم.

آنا غرغرکنان بیرون اومد و گفت:

- تنبلی نکنید، همه‌چی رو جمع‌وجور کنید.

اونا شروع کردن به جمع کردن و من هم نشستم و تماشا شون کردم.

بعد از اینکه همه‌چی سر جای اول برگشت، اصلان آنا رو بغل کرد که جیغ زد:

- ولم کن پسرهی روانی.

- باشه بابا رم کردی چرا؟

سمت براهان رفت و به آنا اشاره کرد و گفت:

- داداشی اون رو برام می‌گیری؟

براهان: تو هم اون رو برام می‌گیری؟

چشم‌غره‌ای رفتم.

براهان ستم اومد و گفتم:

- میگم بعد از اینکه پیش بقیه رفتیم کجا بریم؟

متفکر زل زد بهم و گفت:

- یه سر به ایران می‌زنیم و بعد برمی‌گردیم و هر جا دوست داشته باشی زندگی می‌کنیم.

فکر کنم پاریس جایی بود که من واقعاً دوست داشتم.

- همین‌جا.

چشمکی زد و گفت:

- ما یه جا نمی‌مونیم، همیشه در حال سفریم.



لبخندی رو لبم اومد.

\*\*\*

از فرودگاه بیرون اومدیم. باورم نمی‌شد بالاخره می‌تونم سورن و بنیامین و الیاس رو ببینم. با خوشحالی سوار ماشینی شدیم که الیاس فرستاده بود. همه‌مون عینک‌های مشکی زده بودیم و البته ست مشکی زدیم. براهان دستم رو گرفت که ذوق کردم. از اینکه آدم شده بود حس خوبی داشتم. خب آخه کارهای خلاف انجام نمی‌داد و در کل انگار آدمش کرده بودم. بدبخت آنا دو روز خواست پیش من بمونه که این آقایون سر و کله‌شون پیدا شد.

با ایستادن ماشین جلوی عمارت با ذوق بیرون پریدم. در رو برام باز کردن و با دیدن سورن که سمت میاد دویدم و محکم بغلش کردم.

با ذوق بهم زل زدیم.

- قدت بلند شده ها! دیگه مردی شدی واسه خودت.

سورن: با اینکه داری پیرتر میشی ولی جذاب‌تر شدی.

اخمی کردم که گفت:

- شوخی کردم دلی. خیلی هم خوشگلی.

خندیدم و با دیدن بنیامین همدیگه رو بغل کردیم.

- دیدی گفتم میام.

بنیامین: خوشم اومد، آدم خوش‌قولی هستی.

دم گوشم گفت:

- دل داداش منم بردیا!

مشت آرومی به بازوش زدم که خندید.

با دیدن مرد روبه‌روم که جذاب‌تر شده بود و حتی خوش‌انرژی‌تر دویدم و بغلش پریدم. جفت پام رو از کمرش پایین آوردم و جیغ بلندی زدم که همه با تعجب نگاه کردن.

- چیزی نیست واسه خالی شدن بود.

الیاس تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- خانوم‌تر شدی.

- بله پس چی؟ کسی نبود واسش بچه‌بازی دربیارم ددی.

از لحن مظلومم لپم رو کشید. سمت حلما رفتم و بغلش کردم.

- حالت چطوره عشقم؟

خندید و گفت:

- شکر، خوش اومدی عزیزم.

لبخندی زدم. بعد از استراحت، دور هم نشستیم که اصلان گفت:

- آقا من یه چیزی بگم؟

منتظر نگاهش کردیم که گفت:

- من این رو می‌خوام، اینم اون رو می‌خواد.

براهان مشت محکمی بهش زد که الیاس گفت:

- خودم از همه چی خبر دارم.

اصلان: جدی؟ علم غیب داری؟

الیاس: ببند. خب اگه دخترا راضی باشن، منم راضیم.

اصلان داد زد:

- مبارکه آقا، حالا دستا بالا، شهر چراغون کنید، ستاره بارون کنید!

از این همه دیوونه‌بازیاشون دیگه داشتم می‌مردم از خنده.

بنیامین: مراسم عروسی چی؟

اصلان: من پول خرج نمی‌کنم فقط عقد و تمام!

آنا: خیلی بی‌شعوری.

- هوی اذیتش نکن.

اصلان: چشم.

قرار شد به مهمونی دورهمی بگیریم.

نگاه خیره‌ی براهان رو حس کردم و برگشتم که چشم تو چشم شدیم.

لبخند نمکی زدم و سرم رو به علامت «چی» تکون دادم که زمزمه کرد:

- هیچی.

\*\*\*

به لباس سیاه و سفید بلندم نگاه کردم. لباس ساده‌ای بود چون از این پفی و فنردارها دوست نداشتم. والله چیه آخه!

دوتا لایه از موهام رو پشتم بسته بودن و بقیش باز بود. آرایشمم زیاد غلیظ نبود، شیک ساده. به آنا زل زدم و چشمکی بهش زدم.

- خوشگل شدیا!

- بزن به تخته!

- ایش، از خودراضی.

مهمون‌ها همه اومده بودن و صدای آهنگ کلاسیکی که پخش می‌شد، می‌اومد. آروم دوتایی بیرون رفتیم و از بالا به پایین زل زدیم. آنا پشتم قایم شد و گفت:

- اوه! چه خبره.

به براهان و اصلان که کت‌وشلوار مشکی رنگی پوشیده بودن زل زدم. با لبخند نگاهش کردم. زنجیر گردنش بدجور خودنمایی می‌کرد.

حلما تندتند از پله‌ها بالا اومد و با دیدن ما گفت:

- کجا یید شما همه منتظرن!

- اومدیم برو.

آنا: نه خیر اول تو.

- همزمان باشه؟

سری تگون داد که دوتایی باهم پایین رفتیم. با مهمون‌ها مشغول سلام و احوال‌پرسی شدیم.

آنا: اینا کین؟

- مگه من می‌دونم.

در حال کل‌کل کردن بودیم که با نگاه خیره‌ی اون دوتا اشاره‌ای کردم و گفتم:

- بدو برو پیش آقاتون.

خندید و رفت. بعد از چند لحظه براهان سمتم اومد و دستش رو جلوم ننگه داشت و گفت:

- افتخار رقص با بنده رو می‌دین؟

لبخند کمرنگی زدم

- حتماً.

دستم رو گرفت و با هم وسط رفتیم.

دستش رو روی دورم گذاشت و نزدیکم شد. نگاهی به چشماش انداختم که گفت:

- همیشه منتظر این لحظه بودم.

گفتم:

- ولی من به پایان خوش اعتقادی نداشتم تا وقتی که تو اومدی.

تو این دنیا من خیلی چیزها از دست دادم ولی وقتی اون اومد همه چیز عوض شد. شاید دردم کمتر شد و باید بگم تو نه تکرار میشی و نه تکراری.

بعد از تموم شدن آهنگ پیش اصلان و آنا رفتیم که اصلان با ذوق گفت:

- چه شبی بشه امشب!

آنا سرخ شد و سرش رو پایین انداخت که اصلان گفت:

- خانم خجالت نکش من که... .

با اومدن الیاس حرفش ناتمام موند که الیاس گفت:

- خوب گوش کنید چی میگم، از این دوتا خوب مراقبت می‌کنید.

سورن پرید و گفت:

- بابا میشه برای منم زن بگیری.

بنیامین تو سرش زد و گفت:

- خدایا صبر! امیدوارم از دست این بچه سخته نکنم.

چشم‌غره‌ای رفتم و گفتم:

- مواظب این فسقل هم باش به جای غر زدن.

الیاس نگاهی بهم کرد و گفت:

- به پای هم خوشبخت شید. همیشه مراقب خودت باش دل‌آرا.

بغلش کردم و گفتم:

- ای بابا، نگران نباش دیگه.

الیاس: نیستم چون می‌دونم رئیس باهات هست.

براهان لبخند کجی زد و بهم زل زد.

اون شب، شب خیلی خوبی بود و هیچ وقت فراموشش نخواهم کرد.

من و براهان به ایران و شهر خودمون رفتیم. در کنار براهان بودن حتی تو

جهنم هم خیلی خوبه. بعد از یه مدت برگشتیم و دیگه تو این چند روز

می‌خواستیم فرانسه برگردیم.

شنیدم حال آنا خوب نیست، برای همین جیغ بلندی زدم که براهان سه‌متر

پرید و نزدیک بود تصادف کنیم.

- چی؟ الان کجایی؟

الیاس: چته دختر آروم! بیا این آدرس.

بعد از اینکه آدرس بیمارستان رو داد به براهان زل زدم و گفتم:

- وضعیت اورژانسیه، برو اینجا.

آدرس رو بهش دادم و دنده رو عوض کرد و با تمام سرعت گاز داد. تو راه با ذکر صلوات و دعای آیت‌الکرسی که خوندم، بالاخره صحیح و سالم رسیدیم.

دست براهان رو کشیدم و داخل سالن دویدیم با دیدن الیاس سریع سمتش رفتیم.

- کو؟ کجاست؟

بیخیال به اتاق اشاره‌ای کرد و همزمان اصلان که با خوشحالی بالا و پایین می‌پرید روبه‌رو شدیم.

براهان آرام گفت:

- آدم باش پسر. جنگولک‌بازیا چیه درمیاری؟

اصلان: بابا شدم داداش چی زر می‌زنی!

ناباور خندیدم و به صورت آنا زل زدم.

- جنسیتش چیه؟

اصلان گفت:

- جنسیت نداره که اژدره. بمب هسته‌ایه.

آنا با حرص گفت:



- عزیزم لازم نیست به بچه‌مون محبت کنی.

دکتر خندید و گفت:

- بچه‌تون پسره.

اصلان دستش رو روی مانیتور کشید.

اصلان: بیا آقا اژدر، بیا بابا.

براهان: زهرمار!

ریزریز خندیدم.

اصلان: خدایی نتیجه رو ببین! دوست‌دخترم شد زن قانونیم، بابام شد بابابزرگ، داداش‌الدنگت شد عمو.

آنا با استرس گفت:

- وای بچه‌ها چه جوری به بابا و مامانم بگم؟

- هیچی اژدر که به دنیا اومد فوکول‌پیچش می‌کنیم می‌فرستیم واسه مامان و بابات می‌گیم جی‌جی‌جینگ! سورپرایز اینم نوه‌تون.

براهان: هی نگید اژدر تو دهن‌تون می‌مونه.

اصلان: پرهام چطوره؟ به یاد روزی که فهمیدم حامله‌ای و پرهایمان کز خورد.

خندیدم و گفتم:

- به خدا دیوونه شدی.

آنا: اَمَل‌بازی بسه. شماها هم اذیت شدید ببخشید.

لبخندی زدم و گفتم:

- وظیفه‌ست. مواظب آقا اژدر باش.

اصلان: پرهام.

براهان: باشه بابا مواظب پرهات باش. به پا نریزه.

با قهقهه اونجا رو ترک کردیم.

از همشون خدافظی کردیم و بیرون رفتیم.

براهان: خب بریم؟

لبخندی زدم و گفتم:

- بریم.

و بالاخره من و جناب رئیس تونستیم بریم پی زندگی خودمون.

بیدارش کردم و گفتم:

- بلندشو رسیدیم

خسته همراه اومد و از فرودگاه بیرون زدیم. چند بادیکارد در ماشین باز

کردن که با تعجب گفتم:

- کجا می‌ریم؟

خواب‌آلود گفت:

- می‌فهمی.

جلوی عمارتی پارک کردن و با تعجب نگاهش کردم. همه‌چی داشت! یه جای لوکس با ویوی خوب.

از سالن‌ها رد شدیم و از پنجره‌های شیشه‌ای که برج ایفل و کل پاریس معلوم بود هم رد شدیم و داخل اتاقمون رفتیم. تخت دونفره و همه‌چی مشترک.

رو تخت لم داد و گفت:

- حال کردی؟

لباسم رو که عوض کردم و با خستگی بغلش پریدم که گفت:

- آخیش تموم شد.

\*\*\*

از خیابون رد شدم و سمت عمارت رفتم.

تازه از سرکار برگشته بودم و فیلم جدیدم رو داشتم می‌ساختم. براهان می‌خواست بیاد دنبالم و قرارمون نزدیک برج ایفل بود. باد ملایمی وزید و به شکوفه‌ها زل زدم.

تو حال و هوای خودم بودم که با شخصی برخورد کردم و وسایلیش زمین افتاد.

- ببخشید... .

صداش تو گوشم پیچید:

- ایرادی نداره.

سرم رو بلند کردم و با دیدن چهره‌ی آشنایش تعجب کردم آروم زمزمه کردم:

- مرسانا... .

لبخندی زد و گفت:

- بازم ببخشید.

دوید و داخل کافی‌شاپی رفت و با تعجب به اکیپ دخترونه‌ای زل زد.

ته چهره‌هایی که شبیه جانا، آینور، مرسانا، زلفا، پانیا بود. همشون بهم زل زدن و لبخندی زدن. آدم‌ها هیچ‌وقت نمی‌میرن.

به تناسخ اعتقاد دارید؟ از یه زندگی می‌رسی به زندگی بعدی. من اعتقاد دارم...اونا همیشه زنده هستن تو این دنیا یا حتی دنیای دیگه. مهم نیست کجا باشه.

مرگ فقط یک نمایشه و من که میگم فقط تجربه‌ش می‌کنیم. گاهی دوست داریم این مغز و افکارمون رو بفروشیم چون ازش خسته شدیم. آره؛ از افکار بیهوده و این دردها که جای خالی و ردشون همیشه باقی می‌مونه.

من دختریم که پدر و مادرم تو آتش‌سوزی به خاطر اون مرد مُردن. من دختریم که عوض شدم و گیر شهر مرگبار افتادم، گیر آدم‌های قاتل. من کسایی که دوست داشتم رو از دست دادم اونم جلوی چشمام ولی به جاش به خیلی از چیزها و خواسته‌هام رسیدم.

نفس عمیقی کشیدم. دویدم و بغل براهان پریدم.

نگاه آخرم رو به دخترا دادم و لبخند کم‌رنگی زدم و با براهان تو خیابون‌های این شهر قدم زدیم.

\*\*\*

پاکسازی: تو شهر پاکسازی شد و کل مردم رو کشتن ولی منظور از پاکسازی اشاره داشت به کرونا که عزیزانمون رو از دست دادیم.

جانا: دختری که از عشقش جدا شد و نتونست بهش برسه.... .

\*\*\*

مرسانا: بخاطر چاق بودنش توسط عشقش و دیگران مسخره شد؛ اما بعد از یه مدت تبدیل به دختر قوی شد.

\*\*\*

آینور: خانواده‌ش خواستن که ازدواج اجباری کنه و توسط خانواده‌ش زندگی‌ش دگرگون شد ولی شکست نخورد.

\*\*\*

پانیا: خانواده‌ش جلوش رو گرفتن و نداشتن به آرزوهایش برسه؛ اما ادامه داد و نقاش موفقی شد.

\*\*\*

زلفا: به خاطر کر و لال بودنش مسخره شد ولی به آرزوش رسید.

\*\*\*

الیاس: عشقش رو ازش گرفتن و وضعیت مالی خوبی نداشت ولی تونست یکی از موفق‌ترین و پولدارترین‌های جهان باشه.

\*\*\*

بنیامین: سال‌ها با غم دوری عشقش عذاب کشید.

\*\*\*

براهان: مادر و پدرش رو کشتن و عضو مافیا شد تا انتقامش رو بگیره.

\*\*\*

دل آرا: پدر مادرش رو تو آتش‌سوزی از دست داد و تک‌تک رفیق‌هایش جلوی خودش کشته شدن. مسئولیت سوزن و کل زندگی‌ش به عهده‌ی خودش بود. تغییر کرد، مبارزه کرد و تسلیم نشد.

پایان

یکشنبه ۲۱ آذر ۱۴۰۰

ز